

هو اللہ تعالیٰ شانہ

ہر کتاب بھینجیہ در عہد وزمان  
ایلی حضرت قدرت قوی شو کہ بھرام صولت سلیمان

یمنون بنت السلطان بن السلطان بن السلطان †

اسحاقان بن اسحاقان بن اسحاقان †

محمد علی شاہ قاجار †

سلطان ملک و سلطان بدستاری رستم پور بھرام سرور شفق

در رستم مرحوم شاہ خسرو در بند مہمورہ بی بی

در مطبع فیض سان بزبورن طبع ۱۳۰۵

آرا شکر پور



## نام مرد و خسته مهران

کزین برتراندیش برگذر  
 خداوند روزی ده در نهنگ  
 فرزند ماه و ناهید و مهر  
 کارنده برشته کوهراست  
 نه بنی مرنجان دو بنی شده  
 که او برتر از نام و از جایگاه  
 نباید بدو راه جان و خسرو  
 در اندیشه سخته کی خبداو  
 میان بندگی ایاید توست  
 هانز اگر نیند که بسیند همی

نام خداوند جان و خرد  
 خداوند نام و خداوند جای  
 خداوند کیشان و کردان سپر  
 ز نام و نشان و مکان برشته  
 پر بنیندگان آفریننده  
 نباید بدو نیندیشد  
 سخن مبر چه زین کوه مهران بگذر  
 خرد راه جان را همی خبداو  
 ستودن نداند کس را چو هست  
 خرد کز سخن برگزیند همه

بدین آلت و راهی دجان دروا  
 بستیش باید که خستوشوی  
 پرستنده باشی و جویند راه  
 توانا بود هر که و انا بود  
 ازین پرده برتر سنگاه نیست

ستود آفریننده رکن توان  
 ز گفتار بیکار یکوشوی  
 به فرمانها زرف کردن نگاه  
 ز دانشش دل سپیر بنا بود  
 بستیش اندیشه را راه نیست

### گفتار اندر ستایش خورد

کنون بخرد مندرج خود  
 بگو تا چه دارم پیارا خورد  
 خود بهتر از هر چه ایزد است داد  
 خود افسر هر باران بود  
 خود زنده جاودانی شناس  
 خود در هتاهای و خورد و لک شامی  
 از و شادمانی و زو مردیت  
 خود تیره و مرد و روشن روان  
 چه گفت آن هنرمند مرد خود  
 کسی که خورد را ندارد ز پیش  
 همیشه یور و اینه خواند و را  
 از و فی بهر دو سر از جند  
 خود چشم جانست چون بگری  
 تخت آفرینش خورد را شناس

بدینجا که گفتن اندر خورد  
 که گوشش نیوشند و به خورد  
 ستایش خورد را به از راه داد  
 حسد و زیور نامداران بود  
 خود مایه زندگانی شناس  
 خود دست گیرد بهر دوسری  
 از ویت فزونی و زویت کیت  
 نباشد همه شادمان گیران  
 که دانا ز گفتار او بر خورد  
 و شش کرد و از کرده خویش پیش  
 همان خویش بیکانه و اندورا  
 که خرد پامی دار و بند  
 تو به چشم شادان جهان نسیمی  
 تکبیران جانست و دان پس

پس تو کوشیت و چشم و زبان  
 خرد را و جان را که یار دوستود  
 حکما چو کس نیست گفتن چه بود  
 توفی کرده کرد کار جهان  
 همیشه خرد را تو دستور دار  
 بختار و دانستند کان بجوی  
 ز هر دانشی چون سخن بشنوی  
 چو دیدار یابی بساخ سخن +  
 از آغاز باید که دانی درست

کزین رسد نیک و بد بیجان  
 و کزین ستایم که یار دشمنود  
 ازین پس بگو کافر مینشس چه بود  
 شناسی همه آشکار و نهان  
 بد و جانب از ناسزا دور دار  
 بختی بیوی و بجز کس بگو می  
 ز آموختن بگزینان نسنبری  
 بدانی که دانش نباید به بن  
 سرماییه که هر آن از نخست

### گفتار آفرین جهان +

که نردان ز ناخیز چیز آید  
 وزو مایه که هر آید چهار  
 یکی آتشی بر شده تابناک  
 نخستین که آتش زخیش و مید  
 وزان نزارام سردی نمود  
 چو این چار که هر سجایه آمدند  
 که با یک اندر در ساخته  
 پدید آمد این کسب تیز رو  
 ابرودده و هفت شد که خدای  
 درویشش و داند آمد پدید

بدان تا تو انامی آمد پدید  
 بر آورده بیرنج و بی رزک  
 میان باد و آب از بر تر خاک  
 ز کرمش پس خشکی آمد پدید  
 ز سردی همان باز تر سوز  
 ز بر سپنجی ساری آمدند  
 ز هر گونه کردن بر اینست  
 شکستی نماندند نو بنو  
 گرفتند هر یک سزا و اجای  
 پخشید داننده را چون سزید

فلک تا یک اندر در گشت شد  
 چو دریا و چون کوه و چون شت و مرغ  
 بیاید کوه آکھبا بروید  
 زمین را بلند می نهد جایگاه  
 ستاره بس بر شکفتی نمود  
 آهی بر شد آتشش فرود آمد آب  
 کی راست با چند کوزه و خست  
 بیالند غار در جز این میرونی  
 در آن پس چو جنبیده آمد بدید  
 سرش زیر نامد زبان درخت  
 خود خواب و آرام جوید کسی  
 نه گوید از زبان و نه جو یا حسد  
 نداند بدو نیک و نسر جام گام  
 چو دانا تو انا بدو واد کر  
 چنین است فرجام کار جهان

چو جنبیده چون کار پویش شد  
 زمین شد بگرداوردش چرخ  
 سر رستی سوی بالا کشید  
 یکی مرکز می تیره بود و سیاه  
 بخاک اندرون روشنائی فرو  
 آهی گشت کرد زمین آفتاب  
 زیر اندر آمد سر ایشان ز سخت  
 نو بدید چو پویشد کان هر سوئی  
 سر رستی زیر خویش آوردید  
 نگه کرد باید بدین کار سخت  
 در آن زندگے کام جوید ہی  
 رخا روز خاشاک تن پرورد  
 سخا و ازا او بسندگی کرد کار  
 از ایر انگر و ایچ پنهان نهر  
 نداند کسی شکار و نهان

گفتار در آفرینش مردم

چو زمین بگذر سے مردم آید پدید  
 سرش راست بر شد چو سرو بلند  
 پذیرنده هوشش و ای و خرد  
 دراه خرد بسنگری اندکی

شد این بند اسیر کلید  
 بختار خوب و خرد کار بند  
 مراد را و دو دام نسرمان  
 که معنی مردم چه باشد سیک

کرم و سوسه خیره دانی همی  
 تو را از دو کیتسی بر آورده اند  
 نخستین فطرت اسپین شمار  
 شنیدم زوانا دگر کوه زین  
 بگویند سر انجام خود را بهین  
 برنج اندر آری تفت در اوست  
 برنج اندر است این خردمند کنج  
 بگویند برین کسب بد نیز کرد  
 ز کشت زمانه بفرسایدش  
 نه از کردش آرام گیرد همی  
 از دو ان فرونی و زود ان شمار  
 ز یا قوت سخت چرخ کبود  
 بچندان فروغ و بچندان جانغ

جز این با ندانی نشانی همی  
 به چسبیدن میانجی به پرورده اند  
 توئی خوشیستن را با بازی مدار  
 چه دانیم راز جهان آفرین  
 چو کاری بیانی بهی بر کزین  
 که خود رنج بدون بندش برآ  
 نیابد کس کنج نابوده رنج  
 که در مان از دوست و زلفت درد  
 نه این رنج و تیسار بگر اپوش  
 نه چون ما تبا همی پذیرد همه  
 بد و نیک نزدیک او آشکار  
 نه از با و آب و نه از کرد و دو  
 بیار است چون بنور روز باغ

گفت اندر آفرینش کتاب

روان اندر و گوهر دل فروز  
 که هر با باد و سه چو تین پر  
 زمین پوشد از نور سپهر اهنای  
 چو از خا و دا و سوی مشرق کشد  
 بخیزند مگر یکدیگر را گذر  
 ای آنکه تو آفتاب سببه همی

گزور و شنائی گرفت روز  
 ز خاور بر آرد فرو زنده  
 شود تیره کیتسی بد و در شنای  
 ز خاور شب تیره سر بر کشد  
 نباشد ازین بیکر و شش رهنای  
 چه بودت که برین نمانی همی

## در آشنایی ماه ۲

چراغیت مرتبه شب را بسج  
چو سسی روزگردشش نماید  
پدید آید آنگاه بار یک وزو  
چو ملبسند ویدارشش از دور  
وگر شب نامیشش کند بیشتر  
بدو هفته کرد تمام و درست  
بود هر شب آنگاه تاریک تر  
بدینسان نمانشش خدونداد  
اگر دل نخواهی که باشد نرشد  
چو خواهی که یا جی زهر بد را  
بوی در دو کیستی بدستگاه  
بگفتار پیغمبرت را همچو  
تو را دین و دانش را نذرست  
چنین گفت دهقان موبد نژاد  
که تاج از کیومرث فرخنده پی  
چو کاوس کی کرد فرمان دیو  
سوی آسمان شد پشت عقاب  
ز هر گوشه برخواست آواز خنک  
شده شاه بی تاج بی تاج تخت

بید تا توانی تو هر سر که بچ  
دور روز و دو شب روی نماید  
چو پشت کسی گو بود مهر خورد  
هم اندر زمان زو شود نماید  
تو را روستائی دهد بیشتر  
بدان باز کرد که بود از سخت  
بجز شید تا بنده نزد یکتر  
بود تا بود هم بدان بکنهاد  
نخواهی که و ایم بوی ستمند  
سراندر نیار سے بدام بلا  
نکو نام با ششی بر کرد کار  
دل از تیر کبیرا بدین آشنوی  
ره رستکاری بیا بدست  
چو بر باد و استمان بر کشاد  
چنین تا بیا بد کجا و سس کی  
تبه شد بد و راه کیوان خدو  
جهان ویژه بگرفت از اسپا  
هر ابرایان روز شد تار و تنگ  
چو بی بار نومید ماند تخت

ز خون سپناوش ز خواب و نه خورد  
 ز روی هوا بر تخت نم  
 از ایران از تنگی بجائی رسید  
 زن کردک و مردوزن شاه جوی  
 نخبه سر و شش آن کو در زلفت  
 بتوران بن شهریار نو است  
 زشت سپناوش با فروهوش  
 هر آنکه که او آید آید کسی  
 نیاید کس او را بجز کیمونو  
 ز فر شش جهان بکیر آباد گشت  
 چو کین پدرا ز نیا باز خواست  
 گرفت و بفراسب داداوشی  
 ز لهراسب آمد گشت اسب نام  
 ازوزاد اسفندیار دلیر  
 برین بر نیاید بسبب روزگار  
 بدست تهن که چون او در  
 برک آمد آن نامور شهریار  
 پس از او دیگر بهمن آمد پدید  
 پیش نه چید از شرم او  
 بدو گفت کی بپسولن زمین  
 ز بهر تو خواهم مگر نام تو

همه با دم سرد و باروی زرد  
 ز ست از زمین استنی پیش و کم  
 که از کشکی هیچ کس نشان ندید  
 یکایک بهر کشوری چو پوپوس  
 بخواب اندرون مرد باورد حفت  
 که نامشس جهاندار کنجرو است  
 بیایکی چاب و بوبین سر و شش  
 همه رنج مردم سر آید کسی  
 برفت و مرا و را بیاورد کیمو  
 دل مردم از دادا و شاد گشت  
 سر اسر چو کیتی همه کرد راست  
 که او بد سنزوار گاه می  
 که فرزند او بود زیبای گاه  
 که در زرم بودی بمانند شیر  
 که گشته پیش می اسفندیار  
 بکتی ساری نه بسند و کمر  
 برو پزمریده شد آن روزگار  
 تهن هم او داشتش چون سزید  
 نه از دیده برداشت آنم او  
 من از یادشاهی و تخت و تخت  
 بسازم با پادشاهش تو کام تو



همان جا مرگان روز پوشید بود  
 جاندار بهمن برود کرد دست  
 زور باره کهلوان خواستند  
 همه کس رکاب و دلبسته داد  
 رفتند با او سوی خان او  
 و گرفتند بر می بیار است شاه  
 بدان تا بد از لاله و یاسمین  
 زین نامه نامی و آواک رود  
 چو از باوه پند سر سر گشان  
 میان جلد خورا و فکند شاه  
 بفرموده تا دو است و حیر  
 به بخشود کشور به ایرانیان  
 بزرگان گرفتند راه چاه  
 جهان کشت پر خوبی و خواته  
 کتا و زود و هقان شاهان شد  
 همیاد تخم و بیگند بر  
 بخواب اندر آمد روان ستم  
 تبار شده مرد آسوده گاه  
 چنان بد که مکر روز بنهاد خان  
 که باشند دانا و دانش پذیر  
 برفتند بیدار دل موبدان

بر ستم بخشید پوشیدند  
 کیانی مکر بر سبانش بیت  
 بزرگان به یکجا برخواستند  
 بر و بر همه آفرین کرد یاد  
 بودند کجفتند مهبان او  
 که کس را نبود استخوان بزرگراه  
 زویار و ویار بهشت برین  
 روان را همه داد کفتی درود  
 بر خساره بر داد باوه نشان  
 زویار و زینت و تخت و کلاه  
 پشتون بیاد که بود شش وزیر  
 نوشتند کشور بر پر نیان  
 بهر هفت کشور بفرمان شاه  
 بداد و در هوش کتبی آراسته  
 سپاهی و شهری هر بیان شد  
 ندیدند رنجی بجز خواب و خور  
 وزان پادشاهی ندیدند غم  
 شناسا را کار بزم و شکار  
 بفرمودگان موبدان بخوان  
 سرانیده و با هوش و یاد گیر  
 زهر دانشی راه بسته بدان

بمی جان روشن بیار استند

چونان خورد شد جام می خواستند



بمی اندامیه که جان پرورد

در چندان که با پنجهش خورد

بدانند کجا ن شاه بیدرگفت  
 کسی را نخواهم که افتد بچاه  
 هر آن کس که از کار واران من  
 نماند نه بسند بخرچاه و دوار  
 کند کردگان را بر اسان کنم  
 بر آنکو به بچیدر پیمان من  
 چنان دان که آرزم او خوار شد  
 چه بشند گفتار شاه آنگهن  
 کز آنمایه فروز طوس از جهان  
 و در رستم سلطان پیش شاه  
 چنین گفت کای شاه با فروجا  
 همه زیر دستمان زویدر تو  
 کزین گفتار بجای آورده  
 همه بند کانیم و تو شهریار  
 اگر بنید از راه شاهنشاهی  
 که بر شاه پس سخما برده ام  
 اهدم چنانست کجا رسخما  
 چه گفتار رستم بی پایان رسید  
 با و آمد شمس از آن کرامی پدر  
 چه پیشتر بر تخت شاهنشاهی  
 بندگان برو آفرین خواندند

که ای سرفرازان باطل جفت  
 نه از چا خوانم سوی تاج گاه  
 سرفرازان من که سواران من  
 و در کشته نمکنده بر خاک خوا  
 ستمدیدگان را تن آسان کنم  
 و کز بشکند عهد و پیمان من  
 با وافر و ما گرفتار شد  
 شدند آفرین خوان همه تن من  
 بیاید بر تخت شاه از زمان  
 بیاید بوسید آن تخت گاه  
 خدادند تاج و تاجین و کلاه  
 شده شاد از خوب گفتار تو  
 جان را همه زیر پای آور می  
 که بسته در پیش تو بنده و آ  
 نیندیشد از بد بچیدان بجه  
 بجان و روشش به پرورده ام  
 ازین پس مرا برود بکعب  
 به چمپید و با و از جگر بر کشید  
 که چون یادش شد در آن نام  
 بسر بر نهاد آن کلاه  
 بر تخت و شاه کو بر افشاندند

چو دستان و چون رسم پلین  
 ہم بیکرہ پیش تخت پاپے  
 چنین گفت ہمیں کہ میں آج تخت  
 زیزوان سپاس زیزان پناہ  
 بگو شیم و نیکی بجای آوریم  
 بدان را نباشد زاجر بد سے  
 ز ما داد یا بد ہمہ داد خواہ  
 سپاہی و شہزادین کنج ما  
 کسی را کہ نایست نامی کنیم  
 تباہی و کڑھی زول نسپریم  
 یکی مرد فرزند پر ہنر  
 یکی زن نگہ کن سزاوار خوش  
 جوان کی شکیبذخت جوان  
 چنین گفت ہمیں اگر چارہ نیست  
 کہ شاید بخوشی و پیوند من  
 چنین گفت فرزند پر ہنر  
 تو آن کن کہ رای تو و کامتت  
 چانت از آخر ترا و عرب  
 نیکوئی با شہزادین زبان  
 یکا یک یا با بسان وخت  
 دگر کشور مردم با مردوزن



چو جا با سب و انامی آن سخن  
 بیکے شدہ شاہ رارہنہامی  
 نیا بد مکر مردم نیک بخت  
 کجا داوان این بز کے وجا  
 ستمکارہ رازیر پای آوریم  
 تا بد برا و قرۃ ایزد سے  
 ستم بر ستمکارہ باشد ز شاہ  
 بیاد بیاساید از رنج ما  
 کرانما یہ کان را کرامی کنیم  
 زراہ نیا کان خود گذریم  
 چنین گفت کی شاہ بازیت فر  
 از ایران بندہ و دیوار خوش  
 بوثرہ کہ باشد ز تخم کسان  
 مرا با شمارای ہر دو یکیت  
 کہ باشد سزاوار دل بندن  
 من از ہر ترا د سے بگویم خبر  
 کسی را کہ زین کو دلا رامتت  
 کہ مردی سکا لست نام و نسب  
 بدل را وہ پاکیرہ و مہربان  
 دلکین بہن خشک باشند بخت  
 بخوبی چو ما ہند سہرہ سخن

بدل زیدک اندو بخت از خوش  
 بر فخر طاووس و رخسار ماه  
 ده ایشان براه بد و ابرین  
 دیگر کشورسند تا مرز چین  
 نمایش چنین است که اختران  
 هران آفرینش که از نیکی  
 دلیر و درشتند در کالبد  
 همه سروبالا و خورشید چهر  
 و قارند اندو آرزومند  
 و در کشور بوم هندوستان  
 بجزه بتانشان همه جاواند  
 خردمند و آهسته و نیکدل  
 بر متن خزان بت سپکراند  
 و فخر و رو و لبر و نیکر اسے  
 ولی آفریننده خوب و زشت  
 از ایران اگر شاهزادای بد سے  
 ز تخم بزرگان ایران زمین  
 نه بینی که دهقان قترخ چه گفت  
 از ایران بیاید یکی دلفریب  
 ده ایشان چنین است بکسر پدید  
 بخارند اگر کام راند سے بخار

بتن نیز فریاد بر فتن کش  
 بر تن هر بان و بدل نیک نژاد  
 همانا که نشنیدم از مرد و زن  
 کزان خوبتر کسی نه بنید زمین  
 از ان بوم خیزند بد گوهران  
 ده ایشان سرشته است از بخت  
 سبک با پباشند گاه خود  
 نذارند بر خویش پیوند مهر  
 ز گفتار و کردارشان هم نه  
 بدل برون اندر چه جادوستان  
 ز کرمی و از کاستی بگویند  
 و فاجوی و خوشجوی هم دل کسل  
 بیدار ماه و لب شکر اند  
 بطره پوشند سر تا پای  
 رک جادوئی اندر ایشان سرشت  
 کزیند یکی خوب رخ شایده می  
 که با تاج و تختند و مهر و تاجین  
 که همسر کزیند همه مرغ جفت  
 دو دیده ز دیدار او آشکب  
 جزایران جهان آفرین نا فرید  
 کل ندانم اگر کل بد سے پایدار

چو سروند اگر سرور از رفتنت  
چنین است انجام آغازشان

چو ما هند اگر ماه را گفتنیت  
که داند بجز داد و کز از شان

صفت کردن چشم دختر شاه صورت از زبان  

چنین گفت دتم بهمن که شاه  
یکی با خرد مرد بازار کان  
بکشیر و کابل کز داشتی  
بر سیدش با چه دیداد نرفت  
را گفت کز شهر کشیر صور  
را خواند رقم سوی بارگاه  
زمین را بوسیدم از پیشگاه  
بزمی مرا گفت کامی مردگاه  
پایم اگر رنج باشد پسند  
فروغش ز خورشید بر روی <sup>زلف</sup>  
سراجام گفتند کین را تعب  
که ما که من داشتم در نهان  
هر آن محس که دیدی بماندی خوش  
چو از کوهری گفتی بشنو شاه  
که این را برو خترم رهنسید  
چو پرده در آورد بان رهنسید  
همه فرخشن دیای می بودی لفر

بختار این بنده دارد نگاه  
ز بهر درم بود با کاروان  
فراوان که رسم وزرواشتی  
شخصی یکی داستانی بخت  
ز ستاره پیش آمد ز دور  
چو دیدم من آن پادشاه کلا  
همی آفرین خواندش بر نگاه  
تو ما به چه داری ز کوه سپهر بار  
رسانم بهایش تو بی گزند  
شب تا ز بخش شدی چون بلور  
نیارم کردن بنا شد روا  
بدون کردم از پیش شاه جهان  
چه دانست که حیت کو هر فروش  
بسته کار از بفرمود شاه  
که گشس ازین کار اگر کنسید  
بسان بهشتی بدیدم سراسر  
همه پرده ما بدزدی هر

نمانده کی تخت شاهی  
 نشسته بر آن تخت زیبا  
 همه تخت پنهان آن ماه بود  
 بخاری بد آراسته یزدی  
 چه ماهی اگر ماه کو یا شود  
 بیماری یکی خرین کل تنش  
 چو کویا شدی در کسے ریختی  
 کرا زین چنین بت کارنده پس  
 نشسته برش کرد که چون بر  
 کشاده بازی و شطرنج دست  
 چو خورد کل شوره در ماندم  
 همانا که رضوان بدان رهنمای  
 پرستنده بازیش کواه کرد  
 مرا خواند و بناندر تر ز خویش  
 یکایک بدید و بهایش سخت  
 سخن کرد و پیداز تنگ شکر  
 چو بفرود ختم کو هر سه و خواجه  
 پر رسیدم از در خسرو پست  
 شکیماناست همی شاه ازو  
 رسید زین پا و شاه بی پاسے  
 جهان جهان مسربان و بند

همچا فت از تخت او فرسے  
 که بت کرد سازد جهان صورتی  
 دلم زین جهان خونه آگاه بود  
 بد و نار سیده و دست سبزه  
 چه سرو سے اگر سرو بویا شود  
 دمان بومی غنبر زیر آهش  
 چو خندان شدی کل همی بختی  
 سزد که همه بت فرستیم پس  
 سخن وار شش بت آذری  
 من از دور نظاره برسان مست  
 برو نام یزدان همی خواندم  
 که آورد اندر بهشتش بجای  
 ز کار شش بحیر آگاه کرد  
 بفرمود که بر نهادش پیش  
 که در آتش می بمانم شکفت  
 همه بسمل با قوت بود و کهر  
 شد از خواسته کارم آراسته  
 مرا گفت این شاه را و حضرت  
 بدوشینقه هر که آگاه ازو  
 بفرستک و دانشش بتدیر و آ  
 شب در روز در دوستان و بند

نه او حفت خواهد نه شامش و  
 کنایون بام و بدش تمام  
 همان کوک نارسیدجای  
 بخوبی چو لولو و لولو بشام  
 بیجای در کاخ پرورده اند  
 و سیری بیجا بسا موخته  
 بدینان بیلا می سرشان عجب  
 اگر شام را اولت آید می  
 نکرد می بیدار کس آنگاه  
 ز کفایت آن مرد که هر فرس  
 و ششش مهر بانی گرفت  
 بچند دل شاه را در تمان  
 از یدر بکشیر و در است راه  
 سپه برود با پد سوی او بکجک  
 که برتا بد ز فتنه مان من  
 بدو گفت رستم که ایشهر یار  
 چون نامه سازم سوی شاه صوره  
 بند وستان اندرون نام  
 بزکان فرامزرا دیده اند  
 هنوز از غمت تیغ او هندوان  
 همزای شاه و آنکه بین

و کرد که با خویشش را پیش و بد  
 خرد مند و آهسته و بیکنام  
 غلامیت شایسته و نیکرایی  
 پر بچهره با شد بد و شاه کام  
 همان شیر که یکیران خورده اند  
 ببردانشش ل برانشه خسته  
 نه بیند همی چر شان آفتاب  
 بهانا و شش زیر بند آید سے  
 نه خود که هر شاه کیتی پناه  
 دل شاه ایران در آید بچوش  
 روانشش تن ناتوانی گرفت  
 بدو گفت کی نام دار جهان  
 ز ما سر چه چید مگر صورت شاه  
 نباید که نام شود زیر سنگ  
 بیکو که آید ز میان من  
 تو دل را بدین کار نکلن دار  
 سازد بیکه هفته ترتیب سور  
 بزرگت و آراسته کام من  
 بزم و بی زمشش سپیده آ  
 خمیده قد اند در مید و روان  
 که چون آرم او را با ایران زمین



چو همین ز دست شنید این سخن  
بدو گفت کی کرد شکر پناه  
تو دانی سخن هر چه کام آید  
ز دستوری باز گشتن بدر  
گرفت او ره سیستان با سپاه  
بیدار او شاد شد زال پیر

بخندید از گفت مرد کهن  
انوشه بزی تا بود سال هفتاد  
مگر شیر ماده بدام آمدت  
بوسید تخت آن مل نامور  
بیامد بنزد یک دستان ز راه  
وزان پس بفرمود کاید پیر

نامه نوشتن رستم بشاه صومخر  
و دختر طلبیدن برای این اسفندیار

نوشت او یکی نامه در هند و  
سرخشت او چون دو ماهی گرفت  
چنان از روین مشک بویافت  
پس از آفرین هند وند پاک  
که این نامه از رستم تیز خچک  
تو آگاه می باشی شاه روشن روان  
ازان پس که دید کند آوری  
زگر ز فرامرز گشتند زرم  
که دیگر نیابند از ما کردند  
بدلی راستی گریه بودی مرا  
ازین عهد و پیمان جان چن سزود  
بدان آواز کان بیدار و بهشت

بر شاه کشمیر بانگوفی  
سر کلک زرین سیاه می گرفت  
که بر روی کاغذ سفیدی نماید  
چنین گفت گویند بی ترس و باک  
بر شاه کشمیر با پوشش و بهنگ  
زیبان با همه هند و ان  
نصا و نگردان بفرمان بی  
که بر مردم هند بودند حرم  
جز آنکه که از راهی ما بگذرند  
ستایند خود کی استودی  
نخوسم که بادی بود بر و زود  
بدان نوزک و دیده پذیرد بهشت

که گفت از من نیت خرمی  
 بدان کن همسایجوی شاه نوبت  
 بیره جاندر لهراسب شاه  
 دلیر و خردمند و شاه جهان  
 ز روم و چین و ایران و تور  
 بزرگان بدین بارگاه آمدند  
 نماز است شاهی بروی زمین  
 بدین کامکاری جهان که خداست  
 همانا کسی صورت دخترت  
 دل شاه جو یا می آن کل رخ است  
 ترا بخت فرخ برآمد ز خواب  
 چو بر خوانی این نامه سپندند  
 بزودی بیاید بسجید کار  
 که شد دخترت بانوی شاه  
 سراسر زمین این سخن گشود  
 چو خویش تو کرد و جاندار شاه  
 و کرد دل زانده که هکنی  
 من ز عهد و پیوند بگو شوم  
 سپاهی کشد سوی تو شهرها  
 نه توانی آنگاه نه کشورت  
 نویسنده چون نامه کرد داد

شنوایم شوگر می و کاستی  
 بزرگت و بافر کنجیر و است  
 خداوند پیر و زبده دستگاه  
 زود پادار او شاد که دوران  
 زور باد و خشکی و نوز و یک دور  
 بدل شاه را نیک خواه آمدند  
 که خضاد فخور او بر نیکین  
 بخویشی و پیوند تو کرده رای  
 بخت است آرایش کشورت  
 بدین رای برای تو فرخ است  
 ز فرمان شاه جهان سر متاب  
 بدانش کرامی می شه ارجمند  
 سپردن مرا و را بدین شایر  
 بود شاه ایران نگو خواه ما  
 که یار و که بر کشورت بنکود  
 که یار و بر و تو کردن نگاه  
 جها ز آبادانی آگه کنی  
 هر آنچه کند با تو خوشنوشوم  
 که بزنجبک دور یا نباشد کنار  
 شو و شاهرا کشور و دخترت  
 پچید مرا ز برش بر خضاد

یکی رزم را آزموده بسیار  
بدو گفت رستم که ای نیکو  
چو آتی بایوان و گاشش فرود  
از آن پس زنگ و دبر و گاو  
چو این گفته بشنید پارس گزین  
ز نزد تهمتن برون رست زود  
شب و روز همی و آن راه دور

که بد نام او پارس بر پیر کا  
بیر نامه من بر صور شاه  
تختین زمین ده مرا و را زود  
بگویی سخنها بدو آشکار  
یو سیدش تهن زمین  
سوی شاه کشمیر مانند رود  
چنین تا بیا بد بر شاه صورا

### خبر یافتن شاه صورا ز آمدن پارس بر پیر کار

وزین رو خبر شد بر شاه صورا  
بمانا فرستاده رستم  
فرستاده پهلوانان  
نداریم کاکون چه دارد خبر  
چو بشنید آن آکھے شهریار  
برون آمد از شهر کشمیر زود  
بستند آیین بزرگان شهر  
چنین تا رسیدند بر یکدیگر  
از آنجا سوی شهر رفتند شاه  
وزان پس بر سپید زوشاه  
چو بشنید بر پیر کار این سخن  
ز درستان درستم درودش باد

که آمد فرستاده از راه دور  
که اندوه او بگیتی گشت  
ابا بیکزار از یلان کابل  
چه خواهد ز ما او درین بوم و بر  
شد با بزرگان هماندم سوار  
پذیره بیا ما با ناسه ورود  
برون رفت بانا مداران دو  
گرفتند مرگدگر را ببر  
در ایوان نشستند با کام و دو  
ز پیودن راه و شوار و دور  
زمین را بوسید و در سخن  
پس نگه مسر نامه را بر شاه

چو نامه بشاه جهان بن نمود  
 بدل گفت دشوار کار او فتاد  
 اگر دختر از من سمن نشنود  
 وگر بهمین درستم نامدار  
 ز ما کاشکی کنجک خواستی  
 باسخ فرستاده را گفت صورت  
 ازین چه باشد مرا و هجسان  
 طلبکار دختر تهنن بود  
 فرستاده را جاسی نیکو باد  
 بیا در بدو دختر نیک نام  
 چنان دان که این نامه برست  
 ترا خواسته از من آن خوش نشاد  
 ندانم چه اندیشه کرد اندرین  
 چه کولی چه سازی چه ز می آوری  
 اگر سر کشم کار کرد دراز  
 اگر گویم آری مباد این سمن  
 سرو پاوشاهی و جان رون  
 ندانم من از بهمن و جنگ باک  
 ولیکن چو خواهند رستم بود  
 اگر ند که خواهند رستم بدی  
 شنیدی که ایشان بهین مرز بودم

سر شاه کشمیر شد پر زود  
 که این تحفه بر کردار او فتاد  
 بدین کار و کردار من نکرد  
 بیا زار و از من بر آرد و مار  
 بدین آرزو دل نیاراستی  
 که پیوسته شد ماتم من بسور  
 چنین خواستاری میان جهان  
 که داماد من شاه بهمن بود  
 وزان پس از آنجا بگردار باد  
 بدو گفت کامی باب با عیش و کام  
 کز و شیر در پیشه در ماتمت  
 چنین چاره با شاه بهمن بنیاد  
 که هرگز بنیاد خرم زمین  
 ابا او چه چاره بجای آورد  
 سپه سازد و کرد او رزم ساز  
 که یک لحظه قد دور باشی ز من  
 تو دارم آراسته کی توان  
 چه بهمن به پیشم چه بکشت خاک  
 ز رستم اگر سر کشم غم بود  
 ز بهمن مرا کمتر غم بدست  
 چنانکه رسید ز سید او شوم

ز کز فرامردستان نژاد  
 هنوز اندرین شهر مامویه کر  
 چو رستم پدر با فرامرز پور  
 کتابیون پدر او رزم دید و گفت  
 بدان ای کرامی پدر کین جهان  
 همه روزگارشس نه یکسان بود  
 کسی گام و آرایش آورد  
 بدستی شتاب و بدستی درنگ  
 بخنداند و باز گریان کند  
 چنان آن که ز آسپا و کس زرت  
 چو اورا بکس ساز کاره نبود  
 اگر شاه مارا ازین بود ورد  
 چو پیش آیدت کار خود بگرو  
 هر آن درو کا بدشس دارو بست  
 کرمک کان را همی چاره نیست  
 کهر هر چه شامان بنید و خستند  
 مرا هر چه آید بدان دسترس  
 ندانی که دانا سے تازی چفت  
 مرا هر چه از و خمه برداشت رو  
 ز دستند شامان هندوستان  
 و لیکن چو چاره که بنیم حسسی

که هرگز نشانش بگیتی سبب  
 نپروختت او بدر و جگر  
 بجوشد کجا پاسے دارند صوا  
 کز میان سنن رانسان نیست  
 شکفتی بسی دارو اندر زمان  
 نه همواره مردم تن آن بود  
 کسی رزم و ناکامیشس آورد  
 بدستی شراب و بدستی شرنک  
 دهد و درو دارو شس پنهان کند  
 خردمند دل را بد و ورنه بست  
 خنک آنکه او ساز کاره نمود  
 که رستم بدین نامه در یاد کرد  
 مدارا به از تند سے و بد خوئی  
 نباید از ان خوار و غمگین نشینست  
 بیدتر هم از مرکب تیار نیست  
 ندیدیم روز سے که بفر و خند  
 ندی تن و جان تو هر چه بست  
 چو مرش در آمد بنزد یک خفت  
 برو باز خانه بر باز کوسے  
 بنومیدی از من همه داستان  
 خرد را بدل بر کر نیم حسسی

چو دانم که پارتیست پاستی  
 شنیدم که با جان و بال شکرست  
 هنوز اندرین شهر مردان خوا  
 و دیگر که بهمن ز تخم کسان  
 تراشت کرد و چون خوش تو گشت  
 رساند بشاه آفریدون نژاد  
 بماند بتوشاهی دلچ و تخت  
 ز دختر چه شنید صور این سخن  
 پس آنکه دو چشمش بویید و  
 مراین پندار که کردی تو یاد  
 مرا بود اندیشه ای سیمبر  
 ازین پادشاهی برآرند و دو  
 ولیکن چو تو دور گشتی من  
 نخواهم جهان سرسربی تخت  
 بگفت این و گریان بدون ناله  
 بگفت آن شب تیره با درد و غم

به از سارکاری تر از ای نیست  
 چه رفت از فرامرز با کشورت  
 نیاید کسی سوی صحرای گذار  
 بزرگت و بسته بشاهی میان  
 مرا کار و باروی ریش تو گشت  
 که چون با و شاهی دوزمانه نژاد  
 نکر و انداز تو مکر و می بخت  
 ز ابر و برون کرد چین کهن  
 که باشی همه ساله با بخت بخت  
 جهان آفرین از تو خوشنود یاد  
 سر اندر نیاری تو ای پرهیز  
 نماند برین دشت گشت و درود  
 چه باید مرا کاخ و باغ و چین  
 ندیدیم بی دیدن فرخت  
 سرانگشت خایان و خسته جگر  
 بخواب اندر آمد و آتش شرم

### خواب دیدن شاه صور و غیر کردن این

چنان دید که سوی ایرانیان  
 بیاید و آن تا بر تخت او  
 لکه ز دروازه ان که نتوان شمرد

یکی که تا شد پی مادیان  
 نکرد هیچ اندیشه از بخت شاه  
 یکی پای تخت بگشت خود

ز خواب اندر آمد جان دیده شاه  
 همی گفت کین هم نشان بدست  
 بر دختر آمد هم اندر شتاب  
 کتابیون بدو گفت جز غرضی  
 ازین خواب دیدن ترا پیش و کم  
 و گر روز شه موبدان را بخواند  
 از ایشان این کار تدبیر خواست  
 نه با شاه گفتند دختر بدو  
 از ایشان چو پاسخ نیامد پدید  
 بدیشان چنین گفت پس شکر  
 دلیری بشکر ز هر جایگاه  
 مرا اگر چنین کار پیش آیدست  
 چو در خان آتش فدا گردم ویر  
 بشهر می گردم سیل آید از کوهها  
 اگر شکر آید ز ایران زمین  
 سر سر همه شهر ویران شود  
 من از بدولی تان هم اگر کنم  
 که کر شکر آرد تا رید پایه  
 یک نامم کرد دشمن آمد پدید  
 من از شکر این جنگ برداشتم  
 نیازم این شکر خوشی را

خود زرقه و هوشش کشته تباہ  
 همانا درین حکمت از دست  
 بدو باز گفت آنچه دید و خواب  
 نباشد نکر تا نباشی علمی  
 بایر ان رسد مر مرا پیش و کم  
 ز دستم فراوان ستمها براند  
 نیارست کس پانخسند دست  
 نگفتند که جنگ از چنین کار چه  
 جاندار آه از حاکم بر کشید  
 خود باید و پند آموز کار  
 نیا بد پس آنگاه بدخواه راه  
 شمار از من نیز پیش آمدست  
 یکا یک بسوزد چه بالا چه زیر  
 نباشد کسی را بجان زنجبار  
 نه تنهامر ابا شد این سچ و کین  
 بکام دلیران و شیران شود  
 همه روز و شب من بدین راه کنم  
 نمایم در پیش دشمن کجا بی  
 شمار از جان کشت دل نا امید  
 ز دل زدم بیوده بگذاشتم  
 بهیمن و هم دختر خوشی را

همه سر به دختر بدو گفته بود  
 نهادند سر بر زمین پیش تخت  
 بهیم زمین بود آن خامشی  
 هو اگر دو از تیغ دشمنش  
 اگر گفت کشور زمین سر بر  
 زستی کس از تیغ مامد دست  
 ولیکن چو بارستم افتاد کا  
 ز ما کیت تو را روز سرد  
 چنین تدبیر و آئین و راه  
 برین بر نهادند و برخاستند

بدان نامداران بگفت و شنود  
 که ای شاه پیروز فرزند تخت  
 که گر آید از دخت شه سرکشی  
 نشاید زون مشت را بردش  
 بدی دشمن شاه پیروز که  
 بکشش بگری کسی ایست  
 ز ما به شناسد در شهر یار  
 نخواهد دل ما نیارد بدرد  
 که با شاه گفت فرزند شاه  
 بفرمود تا کشور آراستند

### خبر یافتن لولو از آمدن پارس پسر کار

غلامی بدش دختر خویش کام  
 که هم را می او بود هم مهر جوی  
 چو آگاه شد لولو از کار شاه  
 رخ از رنگ برشته و مافت  
 بر روی نخوار سیده هنوز  
 چنان مهربان گشته بر یکدیگر  
 و فارقه و کرده سوختن یاد  
 کناری و بوسی بود میان  
 جز آنکه گجا دختر از پیش خویش

که با او همی بود و لولو بنام  
 بهشتش بدی روز شب گفتمی  
 در آمد بچه دخت سر نیخواه  
 غم فرقت از بوی او یافته  
 مهربان در اهتاده و گشته کوز  
 که جان شان یکی گریه دو بود  
 که بی کام هر کوز نباشند شاد  
 نباشد کنایه که باشد زبان  
 بر و مهر ایزد و بر شوئی خویش



دو بیدل بیدار بخت داده دل  
 کتا یون چو خسار لولو بید  
 بدانت گاه گاه شذین سخن  
 پیر سید و گفتش بیا زری چه بود  
 بدو گفت کامی ما ئی سیکونی  
 شنیدم که شاه جهان که درای  
 ترابی بهانه بدشمن و ده  
 با یران شوی توازن مرز و بوم  
 من از تو جدا مانم و تو از من  
 من از هر بانی بیگانه دادم  
 که باشد که روز مرا برد و ده  
 کنون تخم می بر شود رنج باد  
 همی بگفت و بر کل همی بخت اشک  
 کتا یون بدو گفت ای دل کسل  
 تو دانی که شامان مرا خواستند  
 نگشتم بدین آرزو هیچ کرم  
 نه کردن نهادم بفرمان بر  
 یکی آنکه هستی مرا هم همال  
 در آنکه تدبیر شاه می و مال  
 بسا خواستگاری که آمد بمن  
 کنون کرده خواهند رستم بدی

سنج روی بیکد بکران داده دل  
 که گشته خوش زرد چون شنبلید  
 که آن شاه کشته افکنند بن  
 که گشتی چنین تا فتنه سخت زود  
 بگویم که از من سخن شنوی  
 کجا از تو پیر و اخت ماند سرای  
 ز گفتار رستم به بمن و بد  
 نه بینی و کرباره این مرز و بوم  
 چو جانی که بیرون گردانم  
 با میداروز بگذر استم  
 درین پاوشاهی مرا پرد و ده  
 بدین روز من دشمن من می باد  
 کاش زعفرانی عقیقی هر شک  
 بنجره کمن خویش را نکند دل  
 بسی لایه و خواهش آراستند  
 نه از من کسی پاسخی یافتنم  
 نه دادم دل خویش بر دلبری  
 بدیدار و دانش نبره شک و مال  
 بمن بود تا بر رسیدم بحال  
 بدی روی بروی فکندم کمن  
 ز بمن در اکثرین غم بدی

اگر پل رزیر پی بود سے  
 و کردوم اثر دما بود سے  
 کسیر اگر یا راست فز انکی  
 ز بیکانه کر چه بیکانه بود  
 و دیگر کزین زیر دوستان ما  
 با دافرہ شاہ بیدادوراه  
 نہ کام دل از یکہ کر یافتہ  
 بہ بیکانہ شہری چواندر شویم  
 چنین گفت فرزادہ ہتھان  
 چو من بانوی شاہ بہمن شوم  
 ہم انکہ برادر کس نام تو  
 چو ہر کس من نام بیکادلب  
 بدو گفت لولو کہ این روی نیست  
 نباشد چنین و نیاید برین  
 بود کاین فرستادہ استور  
 نباشد برین نیز ہذاستان  
 ہمان نیز گیم کہ رفیم زود  
 تو در پردہ شہر باری کسے  
 شب و روز با بہمن ہنشان  
 من اندر برون زار و در ماندہ  
 ز تھائی و عشق و بیکانے

بدین کار فرسند کی بود می  
 ز بانزایا رہی کجا سود سے  
 چرا با بیدش حسبت بیکانکی  
 بود خوار اگر چه سجانہ بود  
 شوند اگر از رای و دوستان ما  
 گرفتار کرویم مانی کناہ  
 نہ شاد می بدین در گذریافتہ  
 با سایش اندر یکی بغنہ ہم  
 کہ ہر جا کہ بہتر برو خانہ کسیر  
 ز گفتار بد کوئی امین شوم  
 بر آید مراد من و کام تو  
 تو خواہی بروز آس خواہی شب  
 با یران مرا آب در جوی نیست  
 یکی ژرف نیکوتر اینرا بہ بلین  
 مرا بازوار و ز تو گاہ بار  
 کہ سن با تو آیم ز ہندوستان  
 ز رفتن مرا باز کو تا چہ سود  
 شب و روز با غمگاری شدے  
 ہمیشہ شاد باشی و روشن روان  
 زود بدہ رو و روانی راندہ  
 مرا ہم باشد ز دیوانے

کتابیون چنین پاسخش کرد و باد  
 که بیوز در وازہ بیرون شوم  
 مرا کہ بخوابند تو با منی  
 ز گفتار آن لبت حوروش  
 چو ساز عروسی سپرو خستند  
 همه ناداران و دانش پژوه  
 در آن انجمن پارس را پیش خواند  
 ویر جهان دیده آواز کرد  
 وزان نامہ هر کس کہ بگاہ شد  
 کہ کوئی چه دارد بدل شاد  
 ندارد کسی پای با سپلتن  
 جاندار چون دیدشان راست  
 چو بر خاست از تخت با انجمن  
 چنین کار پیش آواز کرد کار  
 زمانہ چه خواهد کہ پیش آورد  
 مرا تا نشستم بدین جایگاه  
 کہ اورا ناد پیش برو اشم  
 اکو مذم کردیم و ویدیم رنج  
 نبوده شہا ز باہ دسترس  
 ز بزوان شناسیم اورا سب  
 و لیکن چنین گفت و نامی این

کہ کہ کنی آن روز سحر کرم باد  
 تو جانی و بیجان بکوچن شوم  
 مرا تو کرامی ترا از منی  
 بخت بد لولو و دل کرد خوش  
 ز پیران یکی انجمن ساختند  
 همان بر همان کوشینس بکوه  
 بحر سی ز پیکرش بنامند  
 سخن را بان نامہ آغاز کرد  
 روانش ز اندیشہ کوتاہ شد  
 کہ کر سر کشد کردین خواه ما  
 ازین کشور آوارہ شد مردوزن  
 ز تخت زرگی درآمد جاے  
 چنین گفت کای موبدان کہن  
 بہ بنیم تا چون بود روز کار  
 کہ بیان بہانہ ز پیش آورد  
 نیامد کسی پیش من کہینہ خواه  
 بزودی ز کشمیر کجا اشم  
 از ان رنج بسیار بودیم کنج  
 نہ فیروز شد بر شہا سیح کس  
 بہ نیکو شہا ز بزوان شناس  
 کہ ہر کار ما را پس پیش من

بجو شیدی که ز رستم بدی  
 گمگون گز شود او ز کشمیر دور  
 نه آبت هرگز که نتوانش بست  
 و لیکن بر آب و آتش چه سود  
 چنین گفت و انای تازی تراود  
 بدست خود آتش در اندام بدار  
 که آینه زهر است پازهر این  
 بگردانم این بد ز کشمیر بیان  
 چه پاسخ کنیید و چه بینداری  
 همه بیکره خوانندم آفرین  
 که همواره شاه جهان بادشاد  
 نباشد دروغ از جهاندار چیز  
 و لیکن تو واسی که این روزگار  
 نه دیوست رستم که نام خدای  
 نه آتش که می بارد از تیره ابر  
 توان کن که دشمن بود آن تو بود  
 چو شاه از سپاه دشمن کرد کوش  
 نفرمود تا مجلس گراستند

نه مروان و نه خواسته کم بدی  
 کجا شاد کردند کشمیر و صورت  
 نه آتش که در پیش نتوانش بست  
 که کبر و زمانند ایم زود  
 که فرزند خود را همسی بند و او  
 ز بی باکی آید تو من دار یار  
 که دختر فرستم با یران زمین  
 نخواهم که باشد شمار از زبان  
 که هستی دنیا دل دور همتا سے  
 نهادند سر پیش او بر زمین  
 همه را می او هست داد و یاد  
 تن و جان فرزند با مال نیز  
 بیفتا و با مردم هو شیبار  
 بخوانی بروره نماید خدا سے  
 که بر که دوا و چون پوشند کبر  
 که پیوند با شاه ایران سزید  
 بگردار دریا درآمد بجوشش  
 ز هر جای نام آوردان خواهند

کابین شاه صوکتایون را و بهمن داند

پانگه ز شتند عهدی درت

تاین منی پیران سخت

اباپارس پیمان که ده پاره شهر  
 نوشتند کابین و برخواستند  
 ز آواز رودوز را مشکران  
 ز بس نامی هوی و ز بس مشطه  
 همه مردم شهر خود کار بود  
 دو هفته چنان بود شهر از نثار  
 چنین گفت با پارس پیش چو  
 که آتش رسیدی مرا ز آنگاه  
 که از من کنایون شدی دور بر  
 سپردم بتو دیده خویش را  
 چو رفتی بگویش که این ماه را  
 چنان دارا و را که از تو سزود  
 پذیرفت پس پارس آمد بدر  
 ز بیگانه پرده خست کرد آن سرا  
 سخن خادمان کنایون شاه

از پیمان بگیرد کنایون بجز  
 بهما نگاه از همه بار استند  
 که دانست گفتار یکدیگر آن  
 در افتاد در شهر در لوله  
 در و بام و دیوارشان جامه بود  
 که باران بیار و بگاه بسیار  
 که بر کام رستم بگردیم سور  
 دل روشن من نبرد این مکان  
 مرادیده گریان و خسته بجز  
 همان دارو می این دل ریش را  
 سپردم بتو من نه مرثا مرا  
 نمائی که بادی برود بر وزد  
 در آمد بگردن دختر نامور  
 نشاند از برون خادم رهنما  
 مند بر در او کسی رای و راه

### آمدن لولو بخیمه کنایون و شک نمودن

در روز لولو آئین و را می  
 برایش چو پروه نه برداشتند  
 رخ لولو از گفت او در کشت  
 همبخت باغوش کینم سزاست

همی خواست کاید پروه سرا  
 پیش کتابوش نکذاشتند  
 چو خوری رسیدشش کرده  
 زهر کنایون مرا این مراست

همان پیشم آمد که اندیشه بود  
 بنخادم چنین گفت هترسرای  
 کتابیون گرا آگاه کرد دازین  
 کسی کشش بر او بود گاه بار  
 بهم بوده این هر دو تا بوده اند  
 همانا که پسند این داستان  
 بدو گفت خادم که فرمان پارس  
 کتابیون چو شنید گفتارشان  
 فرستاد نزد و یک خادم پیام  
 بر او ز من بازواری همی  
 یکی کو مرا تاج انسر بود  
 ز من بازواری تو پسندم این  
 چو شنید خادم پیام درشت  
 چو لولو در آید بر تختش  
 م این فرستاده زشت گیش  
 چو ایدر مرا پیش تو نیت راه  
 ز هر سو که اندیشم این نیت بود  
 چنانکه من یاتن خویش را  
 ازین پیش خواری نباید کشید  
 کتابیون ز گفتار او بر فروخت  
 چنین گفت کای مرد پان دگر

کنون بودنی بود گفتن چه بود  
 که این را طاریه پسندین بیامی  
 همه کار مارا زنده بر زمین  
 و را بازواری تبا هست کار  
 زمانی جدائی نه پیموده اند  
 نباشد تپوشاه همدستان  
 چنین است و این است پان پارس  
 بدان سخن و روز یکارشان  
 که در کار ما هست ای تو خام  
 برویش چنین خواری آری همی  
 برود جهانم بر او بود  
 رها کن کن بار و یکر چنین  
 بند پاشش زود نبودت  
 بدو گفت کین از تو نیم گناه  
 سختین قدح دردی آورد پیش  
 بایران که را هم دهد پیش گاه  
 که بر سنگ خار از نم این سبب  
 بنخو ز نم باید اندیش را  
 بنخوا هم دگر بوسی وصلت شنید  
 دلش زان سخنانی لولو بخت  
 کن هر زمان تندی در بر خویش

اگر مهربانی و مروت از ما سے  
 با تلخ کانکت باید چسبید  
 با کون کون رنج کایدت پیش  
 شکفتی کشت سپهر اندرست  
 ز چاه آب بی ل نه بتوان کشید  
 همه چار مارا بگیرند جا سے  
 هنوز این سخن رفت ز آغاز کار  
 اگر بنده مر ترا بد شناخت  
 ازان داد ایزد ترا هر دو گوش  
 نه مر دست کو هر دو دست  
 جوانی کن با همه کس ساز  
 کسی را که یارا بکینه بود  
 بایران ابا پارس با خادمان  
 نه مر می بود دشمن انداختن  
 مر بار می هم از بهر تست  
 که این خانه در جای دیگر بدی  
 اگر بر سنجند برین کار دیو  
 سازم من این کار راقم چنان  
 کتابیون چنان گفتا کرد یاد  
 اذین کار چون آگهی یافت پارس  
 سخنم که کس را بهر دوه مر زون

بنمیره شوهر زمانی ز جا سے  
 بسا و دلکت باید کشید  
 که ما هر دو را سیری آید خویش  
 که زند فراوان بهر اندرست  
 نه به میری ناتوان پرورید  
 پس آنکه نهادند در هر با می  
 نه خر خفته و نه قتا و است بار  
 پیروه درون با تو گفتا ساخت  
 بدین گوشش بشنود بگرهوش  
 ندیدیم رنجی که ناورد بر  
 مگر بر من و تو میوشند راز  
 ز ند سنگ پر شیشه کینه بود  
 مکن دشمنی و دستیرا بمان  
 نه خرمن بد دست خود و ختم  
 همین مرد در خانه و شهر تست  
 میان من و پارس سخن بدی  
 چه نیروی یزدان و کیهان خدیو  
 که گوئی بجا داد دولت عیان  
 شد آنگاه لولوازان گفته شای  
 بنادم چنین گفت کامی تا سپاس  
 دهره چو رفت لولوا کنون

<p>فش گفت در پوره کند هشتم فرستاد فرمان مزاحمت شاه برادر زمین بازدار سے ہی بد و پارس گفتا کہ بارو کہ بیایم میانش کم برود نیم زن شاه را شاه بندوس</p>	<p>چہ پیش آید او بانگ برداشتم کہ این بار بخشیدمت زمین گناہ نماندیشی از بند خواری سے چہ نہ می پوره آید مرادہ خبر ز صورت کتابیون مرانیت بیم نباید کہ رخ را نماید بکس</p>
--	--

### آمدن کتابیون پیش پدرو سخن پارس پسر کار

<p>کتابیون ز گفتار شش آگاه شد بہ گفت کین پارس از بد خوئی گراو کار مارا سکا لہ حنین هنوز ایدرم بر سر گاہ خویش مرانیت فرمان کہ لولو برم اگر بر سرم تیغ بارو ہوا کہ با او شب در روز خو کرده ام سخنما کہ از پارس شبید بود ہمہ شاہ را یک بیک باز گفت چو زن سوی بی شرمی آوردو ہمیکفت و دیدگان شرم نہ بفرمود شد تا بشد پارس پیش ہمیکفت کین غیرہ سر مردمان</p>	<p>بدل تنگ اندر بر شاہ شد ز شستی رساند ہمہ نیکوئی خواہم شدن من با ایران زمین با ایران خویشم بر شاہ خویش و آید با یرانشس پس چن برم با ایران شدن نیت بی اوروا بیک جاسی با اولسر برودہ ام ہمان داور کھیا کز و دیدہ بود ز پوره برون داور از نہفت نہ آندم باب و تہ از نام و شوئی پدرا بہ پیش و سی آندم نہ ابا او ہر پیوست گفتار خویش کز شستی نماند این خا و مان</p>
--	--



یکی کودک نارسیده بجای  
 ز خوردی بیجا سے خوبند شیر  
 ندادند ایشس پرده درون  
 سزد کر یکی بانگشان برز نے  
 بد و گفت شام کو انجمنین  
 چانست فرمان که کر یک کس  
 میان من و او بخر تیغ متیز  
 چه جای آنکه باشد چنین خوکس  
 رکفت رشم که چون شاه صور  
 چنان کن که خورشید دیگر خوش  
 تو کوئی که لولو بود پیش او  
 اگر هست لولو خود از دست شاه  
 زو ماده چون آب ایشس بود  
 بیک جای شان داشتند چون  
 چو دختر بدو سے بنک و بدش  
 چو از پرده تو بدون شد کوسے  
 ز نازا پر آمد نفسا و سرشت  
 زدن تا توانی تو امین مباش  
 بد و گفت شاه این نه خود کارست  
 تو بر دختر من میرد بکمان  
 ز لولو چه آهو بود بر سرش

که باشد شب و روز اندر اسرا می  
 وزان دور نتوان شدن خیر غیر  
 بیا ز روز ایشان کتابین کنون  
 کسیر که این کرده بسرون کنی  
 که در دین روانیت بهتر بین  
 نشیند بد یار او دین پس  
 نباشد به آرام ازور ستیز  
 که پیش از نیا بدره آید پس  
 بتو داد دختر و زو کشت دور  
 نه بنید نه گفتار و نه پانخس  
 بر شاه کی باشدم آبرو  
 نیا بد که زو همیشه راه  
 که هر یک بگردار سرش بود  
 بو تره که باشد چنین نه جوان  
 چنین تا کنهان بود ازوش  
 همه نام نیکش بود پیش تو سے  
 نه بنید بیکانه رو سے بهشت  
 همان امین از مرد درین مباش  
 مگر بیده کین نه گفتارست  
 که نتوان بسودن سرش از همان  
 نه بیکانه باشد نه اند خودش

زندانی که برکن چه شرح آمدست  
 همی تا کنون ایزدش نرم کرد  
 اگر تو ز لولو بر سر سے سخن  
 بدام آمده مرغ بیرون شود  
 مرانامه کرد باید بشاه  
 چنین پانخس داد مرید لیر  
 اگر ناکزیر است و این انجمن  
 ابا او بایران شدن چاره نیست  
 نه بنید یکدیگر ان را بر راه  
 چو نزدیک دستم رسیدیم را  
 ز لولو مرا و را تو آگاه کن  
 تو دانی که من چاکرم شاه را  
 که بنیاده از کس نتوان شنید  
 بدو شاه گفتا که ایون کنم  
 وزان پس بستور فرمود شاه  
 دو بدره زر سرخ از سروری  
 و کرد صد شتر ماده و پنج موی  
 همان صد شتر را کرد با ر بود  
 صد اسب کرانمایه ندین حکام  
 بزین کلاه و بزین کمر  
 یا لولو دیدار منبکو هم

که تا او بدین کار نشنودست  
 و کرد که یار و برشش نام مرد  
 چنان دانگ خرفت و بروشش برین  
 همه کار با مان در کون شود  
 در او دن آگاه ای از کار ماه  
 که از جان یکبشم من ای شاه  
 که فرزند تو پس و لاری نیت  
 مرا این تبریج بنیاده نیست  
 جدا بشاد و تار و دزد شاه  
 چنانست کار تهنین بجای سے  
 بنامه درون تقه که تاه کن  
 نخواهم که بنید کس ماه را  
 یا و فرشش نیز نتوان چمید  
 که اندیشه از دولت بیرون کنم  
 که بر ساز و نسکون آئین و راه  
 که آورده بود از در کشور سے  
 پراز خود هندی پراز مشکبوی  
 همه جا مژ و گوهر تابود  
 لشت از بر هر یکی یک غلام  
 همه ماه روی و همه سیم بر  
 سراسر فرمان لولو هم

زهر کتا یون کچی مسد زهر  
 نهادند بر پشت پیل بلند  
 کتا یون نشت اندر پنجم ماه  
 چو خورشید کاید بر ج محل  
 و کرده کتیزگ چو پشون  
 همه ماه بودند او ماه بود  
 مراد بود ایشان ستاره بند  
 ز کشمیر بیرون شدن در مای  
 چه دلی بود کان روز بر بیان نشد  
 جوانان کشمیر بر مایگان  
 بزیر پی پیل آن نوحه سار  
 چو دل خسته لوله مراد بدید  
 کجا مداد و دید بر پشت پیل  
 ز دیده چنان اشک خونین براند  
 همی شد ز آکا ه بر پشت لب  
 پدید کردن جاندار صورت  
 همی گفت کاین خود چه روز بدست  
 مرا سوک بد سورسند انتم  
 بنزل چو آنخصا فرود آمدند  
 ز بهر فرامزد در ستم بسی  
 یکی دست جامه پراز کوه ران

بیاورد دستور با زیب و فر  
 همی سخت کس بزیرش میخند  
 که پروین خرازد زار بر سیاه  
 چو زهره کزو دور باشد ز حل  
 نشت ابا او همسند زهره  
 جهان را یکی خرد سپید بود  
 بد او حور و ایشان نظاره بند  
 بر آند ز کشمیر بیان هوئی نوی  
 که امین دو دیده که گریان نشد  
 همه خویش بودند و همایگان  
 همه دیده کردند گفته تشار  
 بسی با دسر و از جگر بر کشید  
 دلی خوشتن دید در و میل  
 که کرد پی اسبهاران شام  
 رخ افروخته همچو آذر کشب  
 ز کشمیر با او بیرون رفت و دو  
 که از من دلارام من بست دست  
 همان مرده تو با ننگا شتم  
 همه پیش او با درود آمدند  
 فرستاد مرده به با هر کسی  
 تو کفنی درو بافتند اختران

ز بهر حجاب اندر همین باد

که هرگز نداد کس از بیاو

نامہ نوشتن شاہ صوبہ برہم  
زال

بفرمود تا رفت پیش پیر  
بر شتم یکی نامہ فرمود شاه  
نشاندہ شاه بروی گاہ  
برآرندہ بیژن از چاہ تنگ  
ہمو پہلوان و ہمو تاج بخش  
و گرفت چون حکم از تو رسید  
چو بروا شتم مرو بکشادش  
درختی بدان نامہ پند مند  
از آغاز مرو سد انجام تیغ  
مرانا توانی و پیری شکست  
سپر و انشس ہی پرورید  
بکشید تا از عشش دور کرد  
از آن پس کہ شامان روی زمین  
کہ تا کس نیاید سے سازگاہ  
کمانی ببرد م کہ آبش خویش  
نبودی اگر پای تو در میان  
اگر لشکر من شدی گاہ ستہ  
چندار کورا بکس داد می

قلم خواست باشک چنی حریر  
سخت آفرین بر چنداوند ماہ  
فشاندہ سرور آورد گاہ  
ہمو کرد خالی سرچہ ز سنگ  
ندیدہ جان چن خداوند خوش  
از ان شادمان تر مر ا کس ندید  
بوسیدہ برویدہ نہادش  
سرش نوشتش داد و بخش کردند  
ز من جان دول ہم نباشد دریغ  
یکی دختری و ا شتم من بدست  
ہم روز کارشس نیارت دید  
چہ پیران سرم سخت بر بخور کرد  
شدند از پی او زمین پرز کین  
نشدم از دو خواہش بود گاہ  
با بران زمین گاہ است ازین بخش  
مرا خوار بودند ا بران سبان  
تا راج رفتی ہمہ خواستہ  
با بران ز غیش فرستاد می

بدریا تو دانی که گرا بخت  
 و لیکن این ناصیه پسند تو  
 فرستادش پیش تو از جهان  
 کنون شاه بهمن چه فرزندانست  
 چنانچین کتابی مراد قرست  
 ز ما با دبر پهلوان آفرین  
 همان پارس راجت و خوات  
 سپه را فرمود تا هفت روز  
 بر منزلی که فرود آمدی  
 همان میوه و خانی از خوردنی  
 ز فتنی نزدیک آن مردوش  
 همی بروا از اینگونه روزی بسر  
 با میدلبر هسی نیستی  
 بختی شب و روز بر خاستی  
 چنان آرزو مند آن دلفروز

که زن خست هر جای تا بخت  
 ترا چشم مهری و پیوند تو  
 همان دخترم را که بود از همان  
 نه فرزند بل که خداوند ماست  
 همان لولوا زوی گرامی تربت  
 خداوند داد و خداوند دین  
 بسی داد و شد کارش آراسته  
 بزقتد با عهد آن دلفروز  
 بر لولوا زوی درود آمدی  
 هم از پوششش هم ز کتونی  
 بدان خوردنی الهمی که خوش  
 برنجی که کاشش بر آید مگر  
 زمانی بودی که نخو نیستی  
 ابا خوشی تن موی آراستی  
 کجا در مندی منسرو مانده روز

### آگاهی یافتن رسم از آمدن پسر پسر کا

پس آگاهی آمد برستم که پادشاه  
 بکام دل آورده شد از عروس  
 فرمود تا هفت منزل بر راه  
 همه راه شد در و که هر نشان

همی آمد آن کردنی که شناس  
 ابا پیل و با عهد و ترمیند کوس  
 پذیره بر خستند پیش سپاه  
 سپاهش همه جا زنده نشان

سپاه اندران بهت منزلین  
 بستن بد آراسته سیتان  
 همه شهر بارو و با باده بود  
 یکی تهر بودش و اندر سر  
 شکفتی بماند اندران نو بهار  
 ازان خوش زبانی و آهسته که  
 همان پارس هر چیز کا ورده بود  
 بد و داد پس نامش صور شاه  
 نغمه و تالولو آمد پیش  
 مرا و زبانی نسرو آورید  
 بدی اندران گوشک ایوان و تخت  
 بی و نزدیکاه همان او  
 همه را شن باوه و نامی بود  
 در کنج کتک و پش پندان  
 زوینار و از تخت و ویای چین  
 ز اسبان تازی بزین کلام  
 بسی سپهر کمر رخ برتری  
 فرستاد زو کتایین و گفت  
 اگر پامی رنج رهت دادی  
 مرا این بدیه از زیر دستان  
 بلولو بسی جاغرز بداد

همی رفت بروی سیاهی من  
 کرد و دیده هرگز ندیدی چنان  
 اگر بنده بود و گرا زاده بود  
 مران ماه را اندران کرد جای  
 همی مادرستم تا مدار  
 ز بالا و دیدار و شایستگی  
 یا و رد یک یک برستم نمود  
 ازان شاد شد پهلوان سپه  
 فراوانش بزاخت زاندازه پیش  
 کزان خوبتر در جهان کس ندید  
 تماشا که مردم نکیب بخت  
 بشادی چه در باغ ایوان اوس  
 بهاران روز و دلارامی بود  
 بر افشا ند چنگ بودش توان  
 ز گوهر که خیزد ز دریا می چین  
 همان نور سیده فراوان غلام  
 کزان ساشن نمی بست آوری  
 که با بخت و با کام دل باش خفت  
 روان را بر شوت فرستادمی  
 همان خلعت از در پستان بست  
 غلامان کوهسبان تازی تراود

همان پارس را در پیشتر

ز اسب و ستام و ز دنیا ر نیز



فرستاد تا بر فراز پیش جا  
پیش همین



سوی بلخ نامی اندر گرفت  
فرستاد تا بر فراز پیش جا  
تو باید بر شاه باشی پای  
کز نمی و بر جان شایسته  
که باشی درین وقت در پیش شاه  
فرستاد تا شام اگر درام  
کجا نامه کردی ز بهر حسن  
برون رفت در کشت ازان سخن  
همه راه را خوار بگذاشتند

سرمه فرمود تا بر گرفت  
همان نامه صورت زد یک شاه  
چنین گفت با پارس گامی نکرا می  
اگر چه مرا یار با سینه  
ولی بهتر آنست ای نیکخواه  
پس از بهر لولو بفرمی پیام  
که گر صورت او را نبودی کزین  
چو یک منزل از سیستان بلیتن  
ز منزل سمر بوده برداشتند



رسیدن پارس بهر گام بلخ و خبر یافتن همین



که آمد زره پارس بهر کار  
پذیره برون رفت بگر زره راه  
زن و مرد و کودک بره بر پشت  
ز فرسش همانکه پیاده است  
که نه بر سر مهد کو هر فشانند  
نیامد بسی بر زمین نامی پیل

چو آگاه می آمد سوی شهر یار  
بجا ما سب فرمود تا با سپاه  
همه شهر سر تا سر آئین بست  
سپه را چو بر مهد چشم آمدی  
بلخ اندرون ناداری نمانند  
ز کو هر کما فشانند بر چارسیل

ز دروازه ناپیش تخت عروس  
 بیکر وزه کیش پیمود راه  
 بیاراست او را بت آرامی چنین  
 کلی دیگر شش بر سر کل نفس او  
 بیا و نختد از بر سر شش تاج  
 نکارشش چه باید که بود او نکار  
 نکارین کجا بر نکارشش کنی  
 ز زیور تو کفتی مگر اختر است  
 در آمد شب همین اندر بر شش  
 کسی را که ز غسان شکر لب بود  
 نژد و از کهر ما می تابان چشمش  
 چو بهمن چای دید آن فروزیب  
 همیگفت با خوشی کین برست  
 بمانا و جاوید کو هر فروشش  
 بجای کن از رستم پیش من  
 بپاوشش و کی تو اتم رسید  
 چو بر تخت نشست با او هم  
 تو کفتی که نا امید باشم  
 ز ش بازی و شادی و قزو زیب  
 چو مرکز پر کار اندر نهاد  
 چو نسرین گل در هم آویختند

پرانیوه بد مردم و سپیل و کوس  
 در آمد شب از بر تخت گاه  
 بدان جاووی زلف و خال چنین  
 چه غنبر بر شش شک و سنبل نهاد  
 نکارشش نکند بر تخت عاج  
 نکاریده از قدرت کرد کار  
 بهشتی بد او چون شمارش کنی  
 ز کوهرشش کنج بار آورست  
 بدید آن رخ خوب مریدشش  
 ششش روز باشد کجا شب بود  
 بشد روز روشن رخ فرخشش  
 شد از دیدنش هر زمان ناشکب  
 کلامین پری رو بدین دلبر است  
 کزو یافتیم این چنین ناز و نوشش  
 نخردی در کس هیچ کاری چنین  
 مران رنجا کو بجایم کشید  
 پرستنده در پیش او کشت کم  
 بجز زار و نوبت بی واور  
 ز مرغمره ز ششم و ناز و عیب  
 مران صرپا کیزه ز در کشاو  
 می و ششیر اندر قدح رنجیدند



همه شب بخوابی با عروس  
 نه دل شد ز پیوندشان پریشان  
 سپیده بیا در سرتن شبست  
 بر این زو فراوان ستاگر گرفت  
 پس آنگاه جا ناسب را پیش خواند  
 بدیشان چنین گفت کین دلفروز  
 شما بزم سازید و راوی کنید  
 بگفت این و بر جبهه شد تا تکب  
 بروی وی آورد و یکباره رو سے  
 همی پوشه تا دو ماه اندرون  
 یکی روز با ماه بر تخت ناز  
 بازی و خنده بدان ماه گفت  
 زمین هفت کشور شاه می راست  
 زمین آرزونی نخواهی مسمی  
 کتابیون چه بشنید از ناز و شرم  
 نهان کرد لب را بزر قصب  
 که شاه جهان با دیر و بخت  
 مرا بر چه دیده کند آرزو سے  
 همه هست از آشکار و نهان  
 یکی آرزو هست و می بایدم  
 بدو شاه گفت بسره خوشی نگاه

همی بود تا گاه بانگ عروس  
 نه دور دیدشان آرزو مند خواب  
 یکی جایگاه نیایش بخت  
 بر آتش همیون نیایش گرفت  
 در آن پیش که با پشتون شانند  
 مرا شاه و وارد همی حین در روز  
 بخوانید کردان و شادی کنید  
 پیرده درون پیش آن دلفریب  
 شب و روز شادی کنان شامی  
 که روز سے نیامد ز پرده برون  
 همی کرد شاد و سے شه سرفراز  
 که در کار تو من بمانم شکفت  
 ز عمر گاه تا برج ماهی راست  
 ندانم که خود بر چه راهی مسمی  
 که شمه کنان بخش داو نزم  
 بزر قصب نزم بکش اولب  
 ز فرشتن مبادا تھی تاج و تخت  
 بخت شمشاه آژده خوی  
 بویره که دیدار شاه جهان  
 نخواهم اگر شاه فرما یدم  
 ندارم بدین از تو شامی گاه

نذار در آن و بر او دست نزار  
 بیا مد که میوند از و نکسلم  
 همان شیر با یکدگر خوردیم  
 پیش بزرگانشش نامی کند  
 مرا و را بجای سے برادرشاس  
 بدین کار فرودا به بندم مگر  
 که فرمان دهد بر سر، اسم کنان

کتابیون بدو گفت اگر شخیر  
 ز کشمیر لولو ز کجسر و لم  
 بجای سے ما هر دو پرورده ایم  
 اگر شاه اورا کر اسمے کند  
 بود بر سر من فراوان سپاس  
 بدو گفت بهن کزین خوبتر  
 ز هر دل تو بسا ز م چنان



بر تخت نشین بهرین فرزند شاه طلب لولو  
 بیارگاه و نواز شکر من اورا



باقاق میورد و سے حیر  
 بسالار فرمود تا مار داد  
 کجا بود دستور پر کومش  
 که تا بان بدی از دشمن او دین  
 نشینند بر در که شکر یار  
 کشیدند صفی آن نامور  
 ز ترکان طغچه صنف هزار  
 ز ماوریک شب جدا گشته اند  
 که هر چت بفرمایم ایدر بسیار  
 بیا در هم ایدر به پیشیم با بیت  
 ز ترکان طغچه همان ده کنار

و که روز کین پر شکر کیر  
 جهاندار بنشیت بر تخت  
 نخستین پشوتن بیا بدش  
 چو مانند جامه آن پیشین  
 ز گردن کشان چار صد نامدر  
 سر آنی غلامان زرین کمر  
 ابر بار که صف کشید چهار  
 تو گفتی بشک اندر آغشته اند  
 بکنوز شرمود پس شکر یار  
 ز دنیا روه بدره ویم بیت  
 هم از تخت و ویای چینی هزار

برنگ گل و بوچی پن حور عین

در ده گنیزک ز خوبان چین



ده اسپ آورید نذرین نکام

ز اسپان تازی که دانش نام

همه پیش لولو فرستادند  
 سپه را پذیره فرستاد پیش  
 وز آن پس بگردان چنین گفت شاه  
 همه نامداران نماز بخش برید  
 چو لولو در آمد بدرگاه شاه  
 همی رفت پیشش غلامان هزار  
 همان چار صد کرد کردن شش  
 چو چاسب دید آن نمازش نبرد  
 بگردند آن هر دو وان آفرین  
 از ایشان بر آفت بهمن برد  
 شمار که داد این بلند می و را  
 شمار بزرگ که نه من داده ام  
 یاد اشش کردار من این بود  
 هر آنکس که برده است خرد با ما  
 چو بشنید جاماسب گفتار شاه  
 چنین داد یا نسخ که شاه ما  
 از آن پس که شاهان روی  
 گذشته از آن شاه لولوب بود  
 مرا پای وادند هم برتر  
 مرا این بزرگی از ایشان رسید  
 بدین دولت اکنون رسیدم بر آن

بفرمود که آید سوی بارگاه  
 سوار و پیاده زاندازه پیش  
 که چون لولو آید سوی بارگاه  
 برویک یک آفرین کسترید  
 از انبوه لشکر که بود راه  
 از اسبان پیش اندرون پیشما  
 یکایک بیرون پیشش نماز  
 پشتون همان زیر لب بر شمر  
 نه پیشش نهادند سر بر زمین  
 بجاماسب گفت اس فرود ما ی مرد  
 که ما رید فرمان ما را بجای  
 در کجاستان پیشش کشته ام  
 که فرمان من بجای پس نشنود  
 فرود آورد باز فرود بشام  
 با خواست آنگاه در بارگاه  
 چرا بندگی کرد باید ترا  
 چو کنجیر و آن شاه با آفرین  
 و از آن پس که انما کشتاب بود  
 بمرتا بمن سر سر می شکر  
 همان کجاستان فرودان رسید  
 که فرمان لولو بر من که توان

مرا مرگ با و با سپیدان هم  
تو از مهر با نمانی نه می  
نکندی تو سخن که فردا شش بر

که امروز سحرمان لولو برم  
که خود بر زبان بر چه رانی همی  
فراوان بیایم تواند مخور

### بخشم رفتن جا با و شوین انهن

بخت این پس با شوین جای  
ره سیستان برگشتند زود  
جاندار در بزم با بهتران  
بشادی همه روز بگذاشتند  
همان را همه خلعت و هدیه داد  
یکی جامه پر گوهر بنا بسود  
چو از باوه خرم شد از بر بکند  
بسرستی از پیش شه بازگشت  
بزرگی و آن خواسته یافته  
همه شب همگفت با خوشیتم  
کنون او جوانی چو بهمن بید  
مراگی کنند یاد و این چنین سزد  
همان گوید آن دلبر ماه و شش  
ندانند که گریخ رو سے زمین  
جانا که بی او نخواهد و لم  
چه باید مرا طشت زدن که جان

برون شد با سب اندر او در پای  
سوی رستم زال دل پر زود  
دلیران ایران و کند آوران  
همه بهر از روز برداشتند  
یکایک ز در بازگشتند شاد  
جاندار بهمن سوپوشید زود  
همانگاه بر دوشش لولو کند  
میان دلیران سزاوار گشت  
ولیکن دل از مهر شتافته  
که ببرد مهرش کتایون زمین  
همان خوشی و مهر برنا چشید  
بمن یاد و پیوند او چون سزد  
مرا دل باین خواسته که در گوش  
مرا باشد و تاج و تخت و پهن  
که جان و تن را ز هم بلسکم  
ابی او سراپد نبود دی زمان

کرا نزد مرا کار سے دہ  
 از آنجا که شاید چنین کار سخت  
 شب آبتن است و زیاد همی  
 مرا چاره صبر است و دیگر هیچ  
 همی بود و در دل همی داشت  
 مستی و هشیاری با کس گفت  
 تو گفتی که بترشش بر خا بود  
 تنی که بدیامی مرا و فتاد  
 بشادی شب و روز بگذاشتی  
 کسی را بنزد یکا و باره  
 دو ماه دگر بود هم زین نشان  
 شبی شادمان خفته با دل غیب  
 بخت از من آرزو شے بخواه  
 مرا آرزو تندرستی است  
 ندیده جهان مثل تو پادشاه  
 چنان کن که لولونا شد و درم  
 هر آن سیکوئی که باید شاه  
 بد و گفت کای ماه ناکاسته  
 بزرگان ایران همه سر که بود  
 چنان کردند او را ز کس آوردن  
 نبانده کسی که نمازش نبرد

درون رفته و بیگانه است با درگاه  
 از کربانه من سرده سر اسد

مگر چون کردند یاری و حسد  
 که امید هرگز نذارم ز سخت  
 که دانند که از شب چه زیاد همی  
 مگر باز بنیم من آن دلفریب  
 دل اندر نیب و تن اندر گذاز  
 نیا سو و آسان زمانی سخت  
 سرانگشتش اندر دم مار بود  
 شد آسایش او را و شاد می یابد  
 دو چشم از گنایون نه برداشتی  
 خراز را شش و خرمی کار نه  
 شب و روز با باد و گل نشان  
 دآمد بیازسے و ناز و عیب  
 بد و ماه گفت ای گرانمای شاه  
 که خوش شو دل باشی و سدرت  
 ترا بنده کشته است خورشید و ماه  
 که زادیم و بودیم هر دو در هم  
 بزرگی مرا باشد و پایگاه  
 فرادانش بچشیده ام خواسته  
 بگردم بگش همه سر چه بود  
 که فرمان دهد بر سر همگنان  
 کرد و جهان دیده مرد کرد

دو دست دریا کیزه پا کر سے  
 زمین خوار گشتند و بگر سختند  
 ز بهر دل تو من ای ارحمبند  
 کہ ہرگز نکرده بکس هیچ شاه  
 کتابیون بر و برستائش گرفت

مرا پا و شاہی از ایشان با پی  
 بدام بلا در نیا و سختند  
 بجانی رسا نام من اور بلند  
 بر آرم سرش با ز ما ہی ہماہ  
 جان آفرین رانیا شکر فت

آمدن لولو با رگاہ بہمن و نوارش  
 کردن بہمن اورا

چہ خورشید بود روی بہر  
 بزرگان بدرگاہ شاہ آمدند  
 چو لولو در آمد بدرگاہ شاہ  
 فراوانش بنواخت آنگہ بچواند  
 چل مرد بر کنج کنجور بود  
 سپردہ بکنجور ہر یک دو کنج  
 بفرمان او کرد شاہ آن ہم  
 ہمان چار صد نامہ کنج خویش  
 بیاورد و یکسر لولو سپرد  
 کہ آنگاہ خوشنو و با شتم درست  
 من آن کرد خواہم کہ فرمان اوست  
 شکانیز ہر یک کہ فرمان کنسید  
 بزرگان سخت اندر و ماندند

سوی تخت شد بہمن چو بہر  
 کمر بر میان با کلاہ آمدند  
 بچنید شاہ از بر تخت گاہ  
 بر آورد بر مہمند بر نشاند  
 کز آ لولو کے ہر کی دور بود  
 شب و روز دشمن بخشش برنج  
 شبان بود لولو و ایشان ہم  
 زر پنج نیاکان نہ از رنج خویش  
 چنین گفت پس با ولیران کرد  
 کہ فرمان لولو ندارد بدست  
 ولم مردبان برتن و جان اوست  
 ز فرمان وی رانش جان کنید  
 ہد آن کار خیرہ فرو ماندند

نما و ندر بر زمین پیش شاه  
 بانا مداران کردن فراز  
 جهان داران پس بخبرن تشریت  
 پنجشید چیز از کران تا کران  
 زویا و دیار و خرت و حریر  
 ز اسپان تازی و از سیم و زر  
 برقند و در پرده شد شاه نو

همه آفرین خوان سران سماء  
 که بردند در پیش لولو نماز  
 چنان باوه لعل گردید دست  
 بگردن گنجان در بر اشکران  
 که اندازده آن نداند و سر  
 ز نواج و ز تخت و کلاه و کمر  
 چون خورشید آمد بر ماه نو



## صفت کتابیون و مهری گدین بروداشت



چنان بدگوشش ماه شاه جهان  
 شب و روز پیش کتابیون بد  
 چون تختی ز مهرش فرون تر شدی  
 بخوبی در آن روز کاران مگر  
 بر رخ چون نگار و لب چون بار  
 چو کویا شدی در همی ریخته  
 در او بوکمان و دو کیس و گند  
 زویدار و شب شدی روز زو  
 زویدار او دیده نکسیت یح  
 چلبا او زمانی قرارش نبود  
 نشسته شب در روز با او هم

نیامد ز پرده پیش جهان  
 بر او هر زمان مهرش افرون بد  
 کتابیون بچشمش بگو تر شدی  
 نبود کسی کسی چون کتابیون مگر  
 از و خیره مانده بت فتند با  
 چون خندان شدی کل همی تختی  
 یا لا بمانند سرو بلند  
 بمانند او در زمانه نبود  
 ز زلفش ز مایافت از دست یح  
 جز او در پیش و کام کارش نبود  
 قرون شاد کامی و اندوه کم



نہ در پادشاہ پیش ہم از کے  
 بدینسان چه خواهد کرد آری  
 ہمہ پادشاہے و فرمان کنج  
 کتابیون در آن کام آن زوش و خور  
 شب و روز در چاره تا چون کند  
 کر روی لولو پیند سیکے  
 نہ از پیش او شاہ رستے بدر  
 همان لولو از بر او مستمند  
 ہمہ شب زور و دل آن صربان  
 ز بالین سرش و روز دیدہ حرام  
 چون نخصا بماندی مران خستہ دل  
 ز بس نالہ چو نال کشتہ تنش  
 چنان پادشاہی و آن کنج چیز  
 نہ زمان کنجا او دشمن نام بود  
 ہیگفت کین کار کیتے نکر  
 یہی کو ہری داشتہ نام بود  
 نخر دم بدیدار رویش پسند  
 مرا و استان یہی کو و کیت  
 بدان اندکی خود نہ خور سندی بود  
 کتابیون ز حال من آگاہ نہ  
 نہان دشمن کا شے دانسی

نہ ہم نام با بست ہم از کسی  
 جوانی و کام دل و میخے  
 سپردہ بلو لومی نابروہ رنج  
 نشد ہر لولو شس ہیون ز سر  
 کہ شاہنشہ از خانہ ہیون کند  
 برو دل یار آمدش اندکی  
 نہ از چارہ بر گشت آن چارہ کر  
 شب و روز کریان و نلدو ترند  
 خلیدہ روان بود و زار و نوان  
 یہی تشنہ و ویکری بردہ آب  
 بر آ میخنی ز آب دو دیدہ گل  
 ز بس مویہ چون موی کشتہ تنش  
 نیرد دید پیش و چشمش شیر  
 نہ زمان پادشاہی و را کام بود  
 کہ چون بود و چون کشت زور بود  
 سفالی مرا داد و کو ہر ر بود  
 ز من راہ دیدار او شد بہ بند  
 کہ کریان ہمہ گفت کین اندکیت  
 محبت از طرف سک مرا و ز بود  
 بدیدار رویش مرا ماہ نہ  
 کردل ز اندیشہ بر ما سنے

اگر بنشیند دل می بسنمان  
 از آنکه که نشد او آغوشش کرد  
 نه از دانشش او مرا چاره  
 گرفتار اندوه ستمبار بود  
 ز بون تر نباشد ز عشق هیچکجا  
 اگر شیر باشد چورو به شود  
 فرومایه لولو عشق اندرون  
 همیگفت از زبان ابا خوتین  
 من اندر غم بجز او هیچم روی  
 چون خورشید بر داشتی سز کو  
 هر آنکس که دیدش بر روی نماز  
 چو با او سپاه اندرون ساختی  
 از ابنوه لشکر ذرا و از رو

روا دارم ارجان بر نعتی برون  
 مرا اندرین غم فراموشش کرد  
 نه زمین بهترم بسج پیاره  
 بد آنسان که از درد بیچار بود  
 نیایی بعشق اندرون هوشیما  
 ز شیر می ورنام کو ته شود  
 چوماهی که از آب افتد برون  
 نه آکام هم از راز او هیچ سخن  
 و می اندر بکار می و رنگ و بومی  
 سپاه آمدی پیش او هم گروه  
 بدانسان که پیشش سرفراز  
 کس او را ز شه باز نشناختی  
 همی با سمان بر شد می بنگ غو

### سخن گفتن کتابیون با همین از کار لولو

شما شاه دانه کتابیون و شما  
 با پای ایستاده کنیزان سجا  
 یکی پای کوب و یکی چنگ زن  
 از گل بر سر هر تنی در فشان  
 کتابیون بدو و او جامی بزرگ  
 بدو گفت کی بانوی با لوان

همی با ده خوردند در بزمکجا  
 همی بزم نیکو بد از هر کس  
 چه خوشش باشد ایامش روی  
 شد از مستی مهر چون بهشان  
 بخورد و بدو و او شاه سترگ  
 دلم شاوگر دان یکی کر توان

جهان تا جانت کردان بچهر  
 چون کار مکاری و شاه می بود  
 بانا که گذشت بحال بیش  
 شب در روز بار امش و با کلیم  
 بس گفتت کار زونی بخواه  
 کتابون بدو گفت شاه روا  
 چه گویم چه خواهم که هستی همه  
 من آن خواسته کاید آورده ام  
 بدو خورد و شش نیاید پدید  
 کرا از بادریا در آورده ام  
 نیازم بکنج و بدینار نیست  
 ز بیمار لولو در اندیشه ام  
 که تا امن آمد با ایران زمین  
 اگر چه بزرگش دادست شاه  
 چنین داد پاسخ و را شهرت  
 که او را برافزوده ام پایگاه  
 گذشته ز من کس او نیست نیز  
 یعنی تاج زرین که بر کشور است  
 اگر خواهی می سر زور شیدرو  
 کتابون زمین را بسود گفت

همان بر سپهر است رخسند مهر  
 همان در شرح تو ما می بود  
 که تو بر نشستی برین کاه پیش  
 چنانست امیدم که بگیا دلیم  
 نخواهی نه نیکوستان این رسم ماه  
 بزرگا و مخشده و سخر و  
 در آرزوم به نستی همه  
 ز کشمیر آزا کفان کردم  
 نه کوه و نه دریا تواند کشید  
 ز دریا یکی که بر آورده ام  
 بکتی مرا هیچ بیمار نیست  
 خردمند خواند جفا پیشه ام  
 شب در روز با شهر یارم چنین  
 من او یکی ره نکردم نگاه  
 که اندیشه از بهر لولو مدار  
 بفرمان او بیت کنج و سپاه  
 مانند است برین ز شاه می و چیز  
 و کر نام شاه می که برین است  
 بر این همه دورا نیز بختم بدو  
 که با شاد کامی همی شست





مجلس ساختن بهمن و لولورا تخت جمشید  
نشاندن کلید چکنج بدوداد



کتابیون بدخواه را داد اول  
ببروند در پیش شاه ترک  
پرستندگان نیز رفتند  
جان زور آواز پر نام بود  
تو گفتی بیدان از جامی است  
نهاده بسان که بیستون  
بدور نشاند فرادان که  
مرصع بگوهرش کرده کزین  
زمین چون بدشان در بخشش  
نهاد آن پرستنده نیکت  
ز پیروزه دیگر کی لا جور  
تو گفتی که آثار خورشید بود  
نهاد و نشستند بر یکدگر  
کجا سوی نوذر کشید نشاد  
که شاه از دلیری او شاد بود  
پدر بود او را ز نام آوران  
که بودش پدر شیر کمر  
خداوند شمشیر و کوبال بود

چو شب رفتند بهمن شاد اول  
بفرمود تا تخت گاه بزرگ  
بمیدان بهمن بیاراستند  
یکی تخت پناشس صد کام بود  
در ازیش هم بود کامی و دوش  
یالابش چارده کز فزون  
بپرواخته زر از سرخ زر  
نکارشس هم نقشش شاهین  
فروغ درش آسمان کرده  
وو کو چک برین تخت درز تخت  
از ایشان یکی بود یا قوتش  
بر آن تخت بفرستید بود  
همان چار صد پاره کرسی زر  
چو فیروز طوس آن مل پاکرام  
چو روین کرکین میلاد بود  
چو شاپور از زنگه شاوران  
دلیری کجا نام او اردشیر  
نیایش ز کورز کشاد بود

چو شیر و شیراژن رزم زن  
 چو مینا گیارود کرما بسیار  
 چو کندیشنون و چو فرما دیشر  
 چنین چار صد نامداران شام  
 بغر و بخوبی چو تابنده شب  
 همان چار صد خادم قیر کون  
 دو دیده چو پر خون و رخشان سپه  
 هزار از غلامان زمین کمر  
 غلامان زمین کمر آ زده  
 همانکه کجا بهمن نمیک سخت  
 بفرمود تا لولو آمد به پیش  
 یکی خوبی آراست اندر خورش  
 گرفت او دو دستش بر پای خا  
 بانند کرد آن ز بهمن گفت  
 صد و شصت تله زردی زمین  
 بزرگ بگو هر باجا شسته  
 بدو داد و گفت اندر و شاد با  
 بختا بدین گلهها هر در سے  
 ترا و آدم این را سراسر همه  
 اگر شاد از دست خود دار و  
 نهاد انگهی آج خود بر سرش

چو شدین کردشش و صفین  
 چو مرد او چون خسرو نامدار  
 چو فولاد چون گو بسیار و لیر  
 یکایک نشستند در زمگاه  
 بزور و بر دسه چو دیو سفید  
 زده تکیه بر تخت بهمن سترن  
 چو روز قیامت رخ پر کناه  
 بچهره ز یکدیگر آن خوبتر  
 همان چار صد ترک بد صفنده  
 ز پیش کتابون بیا بد تخت  
 بدو شاه برخاست از جای خوش  
 که بر شد همانا ز کرد آن سرش  
 بز خویش بنشاند بر دست است  
 کسی این سخن را نیارت گفت  
 که هر یک بدی همچو چرخ بوین  
 ز هر یکی روز بگذر است  
 همی خور بکام دل از او باش  
 یکی که توالت از کشور سے  
 که تو چون شبان باش اشیا  
 و گرد بدوده کماکت مو است  
 بفرمود تا جملگی شکرش

نماند پیش و درخ بر زمین  
 و ز آنجا پرگسند شد آنگون  
 که با شاه مارا بدین حکایت  
 چنین گفت موبد که فرمان شاه  
 چو فرمودمان این پرستند  
 ز فرمان او نیت مارا کذر  
 چنان شد بی انبوه درگاه شاه  
 همه پیش لولو بد آمد شدن  
 پرانیش لولو همه شب ازین  
 همانا کتارین بکار اندر است  
 ندانم همه تا که کردان بهر

برو سپهر شاه بد آفرین  
 همی گفت با هر کسی تن بین  
 سپاهیت از بندگی ننگ نیت  
 چو فرمان زدوان بود بر سپاه  
 یکی بنده را این چنین بندگی  
 ز حکمش به نتوان برون کرد هر  
 که در هفت روز می نیاید سپاه  
 ابا او بدرگاه شاه آمدن  
 چه سان دید او شهر یازمین  
 اگر چه بر شهر یار اندر است  
 بچین کشت خواهد همی با بهر

بدیر کردن کتایون و فرستادن  
 ز بهمن را لشکار

و از روی بهمن دو ماهه کرد  
 زمانی شد پیش خالی ز ماه  
 کتایون یکی روز با شاه گفت  
 روان از ششستین بگرد همی  
 همانا که کشتت سالی تمام  
 سپاهیت ندریاست پیش از دو با  
 نه پیشین آمد زمانی ز سنی

همه بود در پرده با کام و فر  
 نه خالی شد آن بد کالای ز ماه  
 که چندین چه باشی چنین نهفت  
 ز پیوستگی دل بدیر و همه  
 که این شستنی چنین شاد کام  
 نه یک روز رفتی بسوسه شکار  
 نه یک روز رفتی بسوسه شکار

گر چند دیدار فرخنده شاه  
 زمان بزرگان ایران زمین  
 که مارا به بستند و شادمانی کنند  
 همی تا بود شاه کتبی بر دم  
 بدو گفت شاه از چنین ستار  
 فرستاد نزدیک لولو برار  
 چو لولو شد از ساز پر داخته

همی جان منندید بریزد کن  
 بما آرد و مند و ما هم چنین  
 یکی مهربانی و راد می کنند  
 نیابند بکتن به پیش اندرم  
 شوم من یکی ماه سوی شکار  
 که یکماه به برک شکارم باز  
 شمشاه را کار شد ساخته

کیفیت شکار کردن بهین بال شکارن

برون رفت بال شکر می شش نر  
 سوازی هزار از علامان  
 هزار و صد اشتر همه خوردنی  
 ابا چرخ و شاهین و باباز و  
 همی رفت تا دشت تنخیر گاه  
 در آمد پرواز شاهین و باز  
 رو داشت ز چرخ دلیرانش تیر  
 زدند ان یوزان غزالی رست  
 تنی شد ز پر ندر روی هوا  
 ز افکنده آهو چنان بود

همه شیر کیر و همه نامدار  
 بکر و از شیر و بدیدار ماه  
 همه ساز شاهین و کستر دنی  
 همی شد جهاندار کتبی فروز  
 پر از غوغا و آه بود تنخیر گاه  
 که یزان ز زوین کرون فزاز  
 دو ان از پس یوز تنخیر کیر  
 ز چنگال بازانش مرغی رست  
 نه جنبید روی زمین بنوا  
 که گفتی همه سیل آهوک دشت

همان شب که بهین برون شد  
 بلور سید از همه رنج به







## نامہ کتابیوں بلولو و طلبدین اور



کہ اسی دیدہ از ما بس کی بیخ و درود  
 حریر آن زمان پر ز کف تار شد  
 تو انا و من کے وہ وہ نہا می  
 بنا ہی کہ در چاروہ کشت رات  
 بشخص درخشان تر از آفتاب  
 بنزدیک جان و دل شاد و خوشک  
 بیاری گی کہ وارد بشا ہی بیخ  
 روان کم شدہ در تن روشنش  
 کہ جا نزا چہ باشد کہ چشم و دست  
 از یس ترا بردہ کجھا  
 دل و چشم کریان و جانان من  
 نکشتہ است از ان آتش مہرست  
 تن و جان من خاکپاسے تو باد  
 ز عشق تو جانم پر از آتش است  
 شدم رہنمون ای دلایم یار  
 بکام تو پر و ختہ کشت این سرا  
 کہ آمد کہ آہو خرا بد و سپر  
 فرستاد نزدیک لولو چو باد  
 نویسنده باخرمی با وجہت

کتابیوں بلولو سے کیے نامہ کرد  
 سر گلک زرین کچھو نسا ر شد  
 سر نامہ کرد آفرین خطے  
 ز ماہ محاسن ہمیشہ بکاست  
 ز شخص نژند ہمیشہ بنا سب  
 ز جان نژند و تن سو کو ار  
 زیاری گی کہ ما سو وہ از بیخ بیخ  
 زیاری گی کہ دل نیت اندر تنش  
 بیاری گی کہ از جان کرامی ترست  
 سر آمد کنون بر تو آن رنجھا  
 و ز ان چنین گفت ای جان من  
 کتابیوں صور آن فرستاست  
 مرا جانی و جان فدای تو بار  
 مرا شوی اگر تند و کر سر کشت  
 بصد چارہ اورا بسو سے شکار  
 یکی رنجہ کن پاسے و امشبیا  
 چو بیرون شد از بیشہ درندہ شیر  
 نوشتہ بدست کینر سے باد  
 چو بر خواند لولو پسید و گفت

بدان شاد و مایشان رخ نوشت

که برین کشادی درمی از بهشت



## جواب نامه لولو بکنا یون



چو منشور دولت فرو خواندم  
 جو لبش ازین بنده مستمند  
 خداوند پیروزی و دستشکام  
 بان حوروش و خسر پادشا  
 ازین بنده بیدار سوگوار  
 ازین بسیرا بگردیده رهبری  
 بدان ای خداوند بادشکام  
 مرا میتوان بارگاه بلند  
 چه بودی اگر پیش تخت بنجاک  
 هزار آفرین باد بر جان تو  
 بختار خود چون در افشاند  
 شب در روز درگاه پر مردم است  
 برایشان کوفی که چون بگذرم  
 چو کردی کنون کار یکبار کن  
 که هنگام چاره زن از مرد به  
 چو پانسخ نیز و کنا یون رسید  
 شبانگاه یک چادر و موزه  
 ز خوبان تنی چند همسراه کرد

بد و آتش بخت بنده م  
 بنزدیک آن آفتاب بلند  
 ستم بنده و او مرا هست شاه  
 ازین دل شده چاکر بی بها  
 بدان ما بهتای و پنج و چهار  
 بدان تا جور شمع شاه بنشسته  
 نشاند می چو شایم همیدون بگاه  
 چو مقهوره چاه زرفست بلند  
 بدی لولو و جانشین آجا چه پاک  
 نکمبان تو با ویزوان تو  
 بز خوشتن بنده را خوانده  
 زمانی چنان که مردم کم است  
 کرم باز داشتند کینفر برم  
 بدین آمدن هم تو ام چاره کن  
 زن از مرد هنگام نادره به  
 بی بین تا چه کرد او ز چاره پدید  
 فرستاد بر دست در پوزه  
 چنین چاره از بهر دلخواه کرد

بلولو فرستاد کین را پیش  
 کرازمهره باشد که پیش آید ت  
 پوشید لولو ز سر تا پای  
 چو شد پیش تخت کتابون فراز  
 همانکه فرود آمد آن نو بچار  
 وزان پیش بخت شاه  
 بدو گفت کی خسته مهر من  
 نه پنداشتم کت نه نیم دوروز  
 که بودم شب و روز در بند تو  
 برین کار دست این زمان یافتم  
 چنین گفت یک روز بود بشا  
 ز تو دوری یاد آن کس  
 بگو تا که چون راندمی این روزگار  
 بدو گفت ای سرو بارت شکر  
 که جسم چو پویت درویم چو گاه  
 تنگی و سختی همی ز رستم  
 ز جان هر شب امید برداشتم  
 نیامد صبوری از اینسان بمن  
 مرا دیو هر که بیرونه ز راه  
 دلم زان سبب باز خرسند بود  
 اگر من کشیدم بسی در هیچ

چو با این زنان اندر آئی خموش  
 نمودن همی روی فرما یدت  
 ز درگاه بگذشت و شد در راه  
 زمین را بوسید و بر دوش نهاد  
 بوسید و بگفتش اندر کنار  
 ز بیگانه بکسر بستند راه  
 بکام دل اکنون بین چهر من  
 تا بد مرا آن رخ و لغز و  
 همه سال و مرا آرزو مند تو  
 که برو بدنت تیز شتابم  
 ترس از بد مردم نیک خواه  
 که میکی نمودی بجایش بی  
 چو از من جدا ندی غم گسار  
 ز عالم چه پرسسی برویم بخور  
 کلمه ز مریده است و چشم و دوتا  
 نخوردم که بر سرش بگو رستم  
 بروزشش کشیدن نه پنداشتم  
 که یکسال شد تا تو دوری ز من  
 که باید مرا کرد خود را تباہ  
 که روزی هم امید پیوند بود  
 ز درختم بر آمد سپاد اشش کنج

روانم بر آساید اندر بر بست  
 بستند پایش بک و کلاب  
 فراوان بگفتند و خوان خواستند  
 می روشن سالخورده رنگ  
 چو بر مغز و دل کرد باوه شتاب  
 بختند در جامه شهریار  
 نکو داستانی ز دآن سپرده  
 باندازه کشش پای زیر کیم  
 اگر که تری شهر یاری مجوسی  
 چو بر داشت کام دل آن بیوقا  
 پوشید چاه بهنگام روز  
 خرامان بیامد سوی بارگاه  
 زمانی نشستند و گشتند باز  
 چو افکنده شد چادر نخل رنگ  
 که بر خیز و ایدر پشادی خوام  
 ز لولو همان سازد و شینه خوان  
 پوشید و شد در سر پرده زود  
 هماغاه بر تخت بهمن نشست  
 بیوزند با شاد کامی ته روز  
 چه فر داشت کردان در ایند  
 اگر باز کرد و همان ارد شیر

بر و بر نهم روی بگریست  
 بدادندش از پسته شکر جلاب  
 بخوردند و سپس مجلس آراستند  
 بخوردند چندان بر آوای چنگ  
 بدو دیده شان اندر آورد خواب  
 نه از شاه شرم و نه از کرد کار  
 مسند آنکه نتوان کشادن کرده  
 نه چند آنکه باشد ز سر مات بیم  
 و که بر خرمی با سواران میوی  
 بجای نکوئی نمود و او صفا  
 بر زلفت از پیش آن لفسر و  
 درآمد پیشش کجایک سپاه  
 ندانست کس راز آن کینه ساز  
 کتابیون فرستاد کس بیدنگ  
 که بی تو مرا نیت شادی و کام  
 هم از چاه و موزه شد کار ستار  
 کس از راز او بیخ آگه نبود  
 شادی و شکر شادند دست  
 کتابیون بدو گفت کی لفر و  
 سزد که نوازش نمانی ز خویش  
 مرا و از نزدیک خود جای گیر

خورش خواه پس با دوه و نقل خوا  
 پنجش زهر کو نه خواسته  
 که او پهلوان سپاهت و شاه  
 کرا و دل بدین کار کیمتاه کرد  
 کسی کو بد یوار بر کل زند  
 همی خوشستن وید لولو بلند  
 چو خادم که کا خور باشد بنام  
 بمانگه ز پیش کتابون رفت  
 بزرگان ایران هر آنکس که بود  
 چو برخاست کا ید برون اردشیر  
 یک امروز با با بشاد می نشین  
 مرا و راهانگاه گرفت دست  
 چونان خورده شد مجلس آراستند  
 شبانکه که سرست شد اردشیر  
 ز دنیا رده بدره و سرخ و رخ  
 و کر و رخ مرکب بزین کلام  
 یکی ورع بحیدر و در پستان  
 بدو داد و گفت ای دلیران  
 چو دیدار د شیر آن همه خاسته  
 زمین پیش لولو بر رخ پاک کرد  
 بلو چنین گفت پس اردشیر

بر اش سغزای چیری بگاه  
 کرد کار ما کرد و آراسته  
 بفرمان اویت یکسر سپاه  
 چنان دان که او مر ترا شاه کرد  
 نشانش بماند کرا و بگفتند  
 چو در مغز او نام شاه می گفتند  
 سپاه افکند پا در این نام خام  
 سوی بارگاهش خرامید گفت  
 بدیدندش و باز گشتند زود  
 بدو گفت لولو که ای زره شیر  
 بائین کجین ووسه که نشین  
 ابا او بران پیش که بر نشیت  
 ز سازنده چنگ و نوا خواستند  
 نکر تا چه کرد او همه یا و کیر  
 که در یافتن دیده بودند رخ  
 کنیزک همان رخ پنج از غلام  
 دو دان که بودش اندر میان  
 نداند بکیتی کس این را بهان  
 غلامان و اسبان آراسته  
 همی خوشستن پیش او خاک کرد  
 که امی نامبر دار شاه و لیر

تراز میدان پاوشاهی و گاه  
 بدو گفت لولو که ای نیکواری  
 بدست تو آسان برآید همی  
 بدین کار اگر تو نهی کام پیش  
 هر آنکه که نیکو شود کار من  
 ازین پاوشاهی مرانام و پس  
 چو شنید از او اردشیر بزرگ  
 من این گفته از پاکدل گفته ام  
 از امروز پس شاه ایران تو  
 همان شب برو نام شاهی نهاد  
 که با تو بدین کار بیکتادلم  
 نشام ترا بر سر تخت اوی  
 بدان کار با او چو دست  
 سبک لولو آمد بر راه روست  
 که خوشنود شد آن پهل رزم سار  
 شنیدی که راز میان دوس  
 بدان شاد گشت آن متقدما  
 اگر اردشیر این سخنها گفته  
 چنانکه ندو کار ما را گشت  
 بیای بی هانا تو آن تخت و کام  
 چنین داد پاسخ که سوکندها

تو شایسته چنین تخت گاه  
 زدی چون تو این فال فرخ بجای  
 تو گفتی چنین کار باید بستم  
 بیایم من از رای تو کام خوش  
 بر بنی بجای تو کردار من  
 ترا بر همه کارها دست رس  
 چنین گفت کای شهریار شرک  
 که از کین بهمن برآشفته ام  
 که دانی همه زشتی از نیکوئی  
 یکا یک همی کرد سوکنده یاد  
 که من بنخ بهمن زین یک سلم  
 شدم بختخواه تو بدخوا و اوی  
 شبانگاه چون مست شد باز  
 بدو گفت کای دلبر هر چه  
 بدام آمد آن شبگرد نظر از  
 هلاک تنی باشد از پیش و پس  
 چنین گفت که اکنون بر آیدت گاه  
 به بسیاری اندر نخواهد نرفت  
 مرا هر چه دل بود بخواست گشت  
 شکاری یکی شیرت آید بدام  
 بخورد و بسی دادش پندما

من دادند دیدم بخرنگ را سے

که دادند از دشمن خنجر سے

## ردن لولو و سلطان ایران از راه

چو خورشید شکر و آور رنگ  
نشست از بر تخت لولو بگاه  
به پیش آمدش در زمان اردشیر  
چو کردان در آید مشت پامی  
بمکان ترا و او باید نوید  
چو ایشان بیاید همان تو  
سیر از خویش آشکارا کنیم  
چو کردان نشستند در بارگاه  
نخستین سخن لولو آغاز کرد  
چنین گفت پس گاهی که انایه کان  
مراتا شهنشاه این پایه داد  
زر بخش ز ما سینه پر ختم  
مر آرزو کتری گردون است  
کل افشان شد و نو بهاران  
کنون شاه رفت سوی شکاک  
یکی رنج کرده دید تا خان من  
زمانی نشینیم و شادی کنیم  
بزرگان نهادند سر بر زمین

بروی زمین پاک بزوزنگ  
نهاده یکی دام بر راه شاه  
بدو گفت کین کار زیست کبر  
باید که در استن مش پامی  
کجا بهتر از خورون آید امید  
سراسر نشینند بر خان تو  
سخن بشنویم و مدارا کنیم  
فروتن شدند آن دو بدخواه شاه  
ده خوب کاری یکی باز کرد  
دلیران ایران و پر مایه کان  
همان پیش آزادگان پایه داد  
نه کس را چو بایست بنوا ختم  
بشی با شمار می خوردون است  
ز رفیق بود سے قاتالی است  
یا بیم ازین خو بستر روزگار  
یا شهید بگردن همان من  
بپیزی که داریم راوی کنیم  
فرادان بر خوانند آفرین

که نایک بیک مژاسند ایم  
 در میهنانے چان سا کرد  
 چل کرد را بر کز یاد میسان  
 چو بر خوان نشستند کردان هم  
 تو گفتی که پرند و چار پاسے  
 که ننهاده بر خوان مان نامجوی  
 بد نان چون نان دهمی بد ده  
 که خوان نامخوان یک آه بود  
 چو در خانه همانند آید خند  
 که روزی خورد هر کسی بیکان  
 ز همان بدار آنچه داری دروغ  
 بنه پیش او هر چه در خان تست  
 بد میمانان گجا آن بود  
 خود وار و شیر استاده بیا  
 چنین تا خوردن برود خستند  
 همگفت هر کس ز ایرانیا  
 شنیدم که اندر دیار عرب  
 گجا آفرید و نشس پیوند بود  
 چو مرد ختران را بدیشان سپرد  
 همی با بسان بر شد آواز رود  
 و گرنه ز شاهان ایران زمین

نفرمانت باشم تا زنده ایم  
 که گفتی پراز نام و آواز کرد  
 که بودند هر یک چو شیر زبان  
 شکفتی بمانند کردان همه  
 نه اندر زمین و نه اندر هواے  
 تو گرانامجوی خن کاجوی  
 بنه خوان چنان می گفتم بد مند  
 صد آهوشش پیش از نه نیکو بود  
 چو خوان پیش آرد تو در دمنند  
 سرود که بجهان شوی شادمان  
 مکن از پی بنواستے کرغ  
 و گر چند کشکینه بر خوان تست  
 که نپسندد او آنچه بر خوان بود  
 به پیش بزرگان میسان سرا  
 بشادی یکی بزرگه ساختند  
 که بز می نگرند از میان گیان  
 یکی نامور بود و الا نسب  
 مرا و هر یکے راسته فرزند بود  
 دران سورا و همچنان کج بود  
 فوئی بر آورد هر یک سرود  
 کدامت که ساخت بز می چنین



ہسی با تمان بر شد آوای رود  
 چو بر گشت چندین می زور مند  
 غلامی بیالای لولوپا سے  
 برو ہر چہ فرمود مست ایدر آر  
 برفت او و آمد غلامی چہل  
 ز خورشید برودہ یکا یک بستن  
 یکی سیم پر کردہ از لعل بود  
 نہادہ بران ہر بر ہر یکے  
 ز دیبای جنیش بر سر دو تخت  
 دو بدرہ یکی سیم و دیگر درم  
 غلام نگورو سے دوشیزہ  
 یکی اسب ہر یکے را چو باد  
 بہ خشد شان این ہمہ خورستہ  
 تو گفتی زمین کو ہر دو سیم وز  
 بر انگندہ در بزم لولو ہنساو  
 نا شد غم آسنا کہ باشد درم  
 بہر کار کا نذر نفساوی تورو  
 سیم است کیتی از میان با سے  
 چو آنسروران را چنان ساز داد  
 کہ ای نامداران بگردان رزم  
 بود نقل شاہ شانار و سب

نواٹے بر آور دہر یک سرود  
 دلیر سے بہ تغز و لیران فکند  
 نہانی بدو گفت کاسی نیکر سے  
 کہ شد نقل ہر کے خواستہ  
 ہمہ ماہروی و ہمہ دل کسل  
 ابا آن چہل ہر یکی دو طہتی  
 یکی زر پر از کوشہ ناسود  
 نہد دانہ را بجا اندکے  
 یکی نیز مشور چیدہ سخت  
 کس آراذانت از پیش و کم  
 بیالا و دیدار پاکسیرتہ  
 کہ از تنہا کس نادر و یاد  
 پنجشش لی باید آراستہ  
 کجا داشت اندر نہان سرسبر  
 نادر کسی چہ سین بزم یاد  
 درم دار سیم بود لاجرم  
 درم پیش دارو میندیش ازومی  
 توان یافت از سیم ہر دوسری  
 بگردان گردنکش آواز داد  
 چو شاہ شاہ بر نشیند بزم  
 روان از شکوہ وی اندر تیب

پخان تیره روی جان کسری  
 نه کس بهره یا بازان بندگی  
 چون بزم سازم بدینان بود  
 نوازش چنین است و سخنش چنین  
 چه دیدند کردان چنان خفته  
 بکامیک بدل سنجو آهش شدند  
 وزان پس چنین گفتان اردشیر  
 ندیدیم شاهی بفرخندگی  
 دلی باید و دستکاه چنان  
 از آواز طوطی بداید ز زانغ  
 کردل دهد کین همه خواسته  
 مرا شاه لولو به از بهمن است  
 ندیدیم روزی از او بخشش  
 از امروز پس شاه مالولو است  
 نه بنید اگر شاه ما او بود  
 سر سر گفتند کی پهلوان  
 چو شاه تو لولو است ما کمتریم  
 جهان پهلوانی و آزادگان  
 پدر بر پدر بوده پهلوان  
 ز لولو بیا هر بافی رسید  
 بدیشان چنین گفت لولو که من

که در سرش هست چون آتش  
 نه آسایش اندر چنان زندگی  
 که نقل شما در و مرجان بود  
 نمائیم تا زنده باشم چنین  
 نهاده بر هر یک آراسته  
 تو گفتی که خاک را هوش شدند  
 که ای نامداران بر ما و پیر  
 چو لولو بر او و سخنندگی  
 که باشد شهنشاه ایران زمین  
 چه بی سایه مرغی بود کلاغ  
 به بخش بیک روز نا خواسته  
 که بهمن شمارا همه دشمنست  
 نه چون شهریاران کندرشی  
 که از زفتی و بد خوئی یکوست  
 کجا روزگارش چو نیکو بود  
 تراست فرمان ابر ما روان  
 ز راستی و ز فرمان تو کذریم  
 ز تخم کرا نمای کشوادگان  
 سر نامداران و پشتا گوان  
 که از هیچ شاهی سپاه این نی  
 فرایم زفتت بهر آنجن

زباده چو آید بخت را مرد  
 نکر و خرد مست گفتار مست  
 نباید که فردا شما زین سخن  
 نگویند سخن مردم هوشیاری  
 اگر کرد خواهید کاری چنین  
 نخست از بهار و شیر بلند  
 هر یک یکی سخت سو کند داد  
 پیر و آن که داد دارد آورست  
 بنور روز پاکیزه و مهرگان  
 با نور کسب و با ستا وزند  
 بجان و روان نیاکان ما  
 که امروز لولو بود شاه ما  
 نما نیم با دشمنش دشمنی  
 پرستش کنیم از دل و جان تو  
 چو رفتند نزدیک فیروز طوس  
 بزود پاها و طبقه شکست  
 کریبان هر دو گرفت استوار  
 بدیشان چنین گفت کامی رهنمان  
 کنه کار کشید بر کرد کار  
 بجای شما شاه بهمن حکم کرد  
 چو بر سرفش اندکسی بر خاک

فراوان سبزه سخن گرم سرد  
 چه با و بهاری چه گفتار مست  
 بگردید از من بشاه کهن  
 که فردا پیشانی آرد بیار  
 بسو کند دانم شما را امین  
 برفت و بیاورد و ستا وزند  
 بماه و مپرو بدین و بداد  
 بنوری که زردشت از آن گوهرت  
 بخورشید کوتا زه دارد روان  
 بگردون گردنده چه رخ بلند  
 بگردار پاکیزه پاکان ما  
 بود نیکو آهش نیکو خواه ما  
 ندارم بدل کژی دید تنی  
 چنان چن کیان رانیاکان تو  
 نبردید مانند بانک کرس  
 چو فیل دمنده بیا زید دست  
 چو شرمی کجا زود گیر دشکا  
 گرفتید کردار اهرمستان  
 ندارید شرم از رخ شهریار  
 که با جانش زنها خواهد خورد  
 یکی ترف تربت باید خاک

یکی بندہ بی بن ولی بہا  
 پریشکسیر اسز دگز تو بہ  
 ز گفتار فیروز طوس اردو شیر  
 بکیرید گفت این فرو ما یہ را  
 بدو حبت ہر نامدار می چو شیر  
 بستند دستش بگردار تنگ  
 چنان بز مکا ہی بر آمد بہسم  
 چو پیمان د سو کند شان شد تمام  
 چو لولو بہ پیش کتابیون رسید  
 کتابیون بدو گفت فردا بگاہ  
 زمین ہلوان را ورود و سلام

کنی شاہ از ایزد نیابی رہا  
 بزرگے بنا آرمودہ مدہ  
 بر آشت و بر حبت چون فرہ شیر  
 مر این بخیر و مزد وی سایہ را  
 جوان اندر آمد ز بالا بزیر  
 فکند شش اندر یکی جامی تنگ  
 چہ شادیت کشنیت انجام غم  
 سوی خانہ شد ہر کسی شاد کام  
 بدو باز گفت آنچہ دید و شنید  
 چو از بارکہ باز کرد و سپاہ  
 رسان و بکوش کہ ایدر خرام

آمدن اردو شیر بارگاہ کتابیون  
 و راز گفتن ایشان با ہم از کار  
 لولو تو بہمن

دگر روز کرد ان چو بیرون شدند  
 کتابیون فرود ہشت برق بروی  
 نشست از بر تخت لولو برش  
 نہادہ یکی کر سسی زر بزیر  
 چو دیدہ ہر افکند ز تاجش بیڈ  
 فراوانش بہت آن دلنواز

مران ہر دو نزد کتابیون شدند  
 چو ماہی بمنع اندرون پیش اوی  
 چو بہمن نشستہ کہ بد ہمیش  
 نشست از برش اردو شیر ولیر  
 بر آن فرود زیب آفرین کستریڈ  
 وز ان پس بدو گفت کی سروا

شدی آنچہ

شدی رنج پا و اشک بکدارت  
 امیدم چنانست از داد کر  
 بدان بهلوانا که کار حق چنین  
 تو دانی که کس بدخواهد بخش  
 قضا رفت چشم خرد که دگر  
 من آهوی خود بر شش مردم تو  
 نمائده را می رسم توئی  
 تو آن کن که از کوهر تو سزا است  
 سه هفتقه همانا ازین در گذشت  
 یکی را می زن با من ای نیکو ای  
 نباید که تا با سحر ششم شام  
 ازین راز که آتکھے یاد او  
 بدو گفت که امی بانومی بانوان  
 سوار است در پنج پنج هزار  
 ز کروان و از نامداران چهل  
 بفرمان لولو غلامان هزار  
 نیکوئی مرا کین همه بیم حسبت  
 کلامین سپاهت با من بگوی  
 کتابون بدو گفت کامی هوشیا  
 بر اندازد کربس بر پر بیان  
 چنان آرزو را که خوشی من سے

شری تو نیکی بجای آرت  
 که رنجی که بروی بیابیش بر  
 پیش آمد و روز کار می چنین  
 و لیکن چه چاره چو آمد به پیش  
 نه چاره کنون سووار و نه زور  
 تن و جان خود بر سپردم تو  
 درین کار پشت و پناهم توئی  
 کجا نیکو شیرانگونی جز است  
 دگر هفتقه شاه اندر آید زوشت  
 که او را حاکم نه در آری ز پامی  
 خورد چاشت بر ما بدانیش خاک  
 بخون ریختن تیر بست با او  
 از اندیشه رنج چه داری روان  
 زره پوشش و کروان خنجر گذار  
 همه پیر زهره همه شیر دل  
 چو شیران وزنده در کارزار  
 که بر بخت بهمن بیاید کربست  
 که یار و بروی من آور دوری  
 در اندیشه این کار بازی مدر  
 مدارانمانا نیاید زبان  
 چنان بر نیاید که کوفی من سے

سپاه و غلامان که با هم اند  
 بسا ناداران کرده و لیسیر  
 چو با او بود پارس پر مهرنگار  
 من او را براه اندرون دیده ام  
 ز نه چار و پور شش دو دیده است  
 شنیدم که جزرستم نامدار  
 ابا او برابر شدن نیت روی  
 و گرنیز بر شاه باشد شکن  
 کجا او شود پیش آید سپاه  
 چنین گفت لولو که من روزگاری  
 که با او برابر سازیم رزم  
 بخوانم جان سسی و نه نامدار  
 بگیرم در رزم و بندش کنیم  
 برابر چو باد نمنت پای نیت  
 بدو پرو و گفتند کاینست را  
 خورش خواستند و پیرداختند  
 بسا دی و در اشک شادند  
 یکی قرطه داشت آزاده سرو  
 بدو داد و شد شادمان اردشیر  
 دگر روز لولو هبش کام بار  
 ز کوه هر که کوشه داشتی

ابا او همه کیدل و کین اند  
 که بر شکر گشکشتند چیر  
 تو او را تجفاسپاهی شمار  
 هنرهای او را پسندیده ام  
 زیر تاب تیرشش دو دیده است  
 تا بد کسی گرز پر هبشیر کار  
 و کار آنکه آسان تر آمد کوه می  
 برون افکت از میان خوشتن  
 چو باشد سرشش کم نباشد کلاه  
 چنین بنیم ای بانوی روزگار  
 بچاره بخوابیم او را به بزم  
 که با من بسوگند گشتند یار  
 پس از بند بر جان گزندش کنیم  
 ببا چاره جتن ترا زای نیت  
 بدین کار هر که بداریم پاس  
 یکی محاسن از رود می ساختند  
 چو شب نمیشب هر که گشتند مت  
 مرصع ز کوه هر چوشت تذر و  
 سومی خانه رفت آن بل شیر کبر  
 نشست از بر تخت کوه هر نگار  
 که روز و شب آنرا که داشتی

سبر بر نهد آن کرانما پیر مرد  
پرستندگان جاندار شاه  
توانگر شد آنکس که در پیش بود  
توانگر شد هر کس که شد پیش او  
همی بود بانج بر تخت کا

کمر بر میان بست دول شوخ کرد  
همه سوی او بر گرفتند راه  
بر او چه بیکانه که خویش بود  
درم کرد بیکانه را خویش او  
پیشش پرستندگان سپ

باز آمدن بهمن از نجیب و پذیرشیدن  
لولو

سرمه نوکشت شاه از شکار  
بریده زبیده فی ششیر  
نژادگاه کش تخت لولو گرفت  
چو بر گشت و آمد از نجیب کا  
چو آنکه آمد بلولو ز شاه  
سپه را بفرمود تا ساز کرد  
سپاهی برون رفت با او ز بلخ  
چهل کرد از ان هر یکی باورش  
ابا هر درفش سی پوری هزار  
همی رفت هر یک کرو تا گروه  
غلامان زرین کمر سی هزار  
سپه دید و آن هیت خویش دید  
چو شاه تنگ اندر آمد سپا

تھی کرد از آن جوان مر غرار  
هو اگر و خالی زمرغان بر  
نه زانش خبر کان آن آمو گرفت  
پذیره شدن را گرفتند راه  
که بر آشت آمد از نجیب کا  
پذیره شدن هر یک آغاز کرد  
که از کرد و شان تیره شد و جیح  
هوا شد در شان سرخ و سفید  
زره پوشش و جوشن و رو نیره و  
برون رفت بر ساقه لولو چو کوه  
پس و پشت او ایستاده و او  
ز بهمن همی خوشتر پیش دید  
پیاده شد و شد پیاده سپاه

رکاشس برسید و کرد آفرین  
 مرا بی تو این زندگانی مباد  
 نهاد آنکهی دست بر ران شاه  
 بفرمود پس شاه تا بر نشیست  
 بسی شاه از پیش و پس بگرید  
 بلو که چنین گفت کز سر کشان  
 چه کار او قوادش که دید از نیت  
 بدو گفت شاه بپند اندرست  
 بسی نازگفت مر شاه را  
 نکشتم که فرمان نکه داشتیم  
 به بین تا چه بد ساخت آن شمشیر  
 دلش کرد و از کینه بروی درخت  
 چنین با سخنش داد شاه جهان  
 نکو کرده گشس نیاز زو  
 چو یاد خبر زو کو سپلتن  
 چو آمد بیرون درون رفت شاه  
 کتابیون به پیش آمد آراسته  
 چو ماهی که زیور ستاره بود  
 شامیش نمود آنکھی بازگفت  
 مرا تا تو رفتی نه خواب و نه خورد  
 نه بینی که برویم بحالی شدست

همسخت کی شهر با زمین  
 مباد که با شیم ابی شاه شاد  
 پیاده همه شد و فرسنگ را  
 همیراند و ستش گرفته بدست  
 ز فیروز طوس او شانی ندید  
 نه بنیم ز فیروز جانی نشان  
 پذیره نیاید چو بیمار نیست  
 زبده بر سنج و کز نداندرست  
 همی خواتم گشت بدخواه را  
 دل و دیده بر راه شه داشتیم  
 مگر شاه کیرد ز فیروز کین  
 بگوید که وی را بیایدت گشت  
 که فیروز تداست و خیره زبان  
 نه خوبست این بند گشس کرده  
 بنخیره بیازاردش بهر من  
 سپه بازگشت از در بارگاه  
 چو کنجی پراز که هر و خواسته  
 چو حورسی که رضوان نظاره بود  
 که شاه تا تو با کام دل باش حضرت  
 شب و روز مهر تو ام رنج کرد  
 تو کوئی که روزم بسالی شدست



همی شنبه گشتم از مهر تو  
 بدینان همگفت در پیش شاه  
 چنان مهربانی نمودش ز دل  
 تو دشمن جان و آنگه بگذایدت  
 فراوان بوسید چشم و سرش  
 بدو گفت گامی نازش گام من  
 غمان هر که از راه برکاشتم  
 و لم با تو بد چون تو با من بد  
 برون رفت از پیش روی شاه کی  
 روان گشت لولو و موزش بکند  
 بدو گفت پس گامی خلد و ند من  
 یکی آرزو دارم اندر نهفت  
 همه نیکو نیکو که فرمود شاه  
 جاندار بهین بدو گفت صیت  
 بدو گفت لولو که شاه اندکی  
 بدو گفت لولو که شاه اندک  
 که شاه این بنده را بر کزید  
 شنبه سخن بدید گفت ای سپر  
 زمین را بوسید لولو گفت  
 روان را همی با کی پنج شست  
 بیاوردم از شهر کشمیر چیز

که باشد آرام بی چهر تو  
 همیکرو پاک از رخس کبر و راه  
 که شد شاه از و شمار و نخل  
 چو بر مهربانی بنیفرایدت  
 بوسید شد روی مه پیکرش  
 ز نانی بند بی تو آرام من  
 دوروزه بیکر و ز بکند اشتم  
 زیادم یکی دم زدن کم بدی  
 سوی پیشگاه آمد آن نیک بی  
 بوسید بر بازوی خود فلکند  
 توانی کشادگی بند من  
 که با شاه ایران نیار شرفست  
 بجای چو من بنده نیک خواه  
 که امی تراز تو مرا کوی نیت  
 خرامد تراز تو مرا کوی نیت  
 خرامد بهمان بنده بیج  
 مرا این آرزو بر و لم شد پدید  
 تراز سخن با شد و در و سر  
 که شاه جهان با و با کام صبت  
 مرا خورد و پوشش ز کج شست  
 تو داوی مرا تاج و شمیر نیز

بدو گفت بهمن که مھمان تو  
ولیکن پیمان که کردان همه  
چنین د او پانسخ که پیمان ترست  
بیامد سپه را غور شاز کرد  
ز سپین و زرین یکی خوان نهاد  
شستن کھن ساخت کا ندر جان  
یکی تخت پر ایامر شاه را  
بیامد هک نگاه لولو چو باد  
که کردان همه شاه را مانده اند  
جاندار شافی ز زر کن دست

پذیر فتم آیم سو سے خان تو  
بیاشند با ما بهمان همه  
همه بند کانیم و فرمان تراست  
در کنجها سے کهن باز کرد  
کجا رنگ و پوشش روان باز و  
ندید و نه بیند کسی از همان  
که رنج شود و کرد راه را  
بند و یک بهمن شه کے ترا و  
زوی آمدن سخت در مانده اند  
ز جگره برون آمد و نشست

آمدن بهمن بھمن لولو و گاه  
شستن از مکر او

بیامد چو در کاخ لولو رسید  
تو شگفتی مکر گوشه از بهشت  
چو کردان یکایک پذیره شدند  
پوشیده در زیر جامه زره  
سرمی و درو بام آر استه  
درو بام و ایوان او استوار  
بدروازہ شھر از هر در سے  
همیگفت مر شاه را بدسکال

الرشیدان بنک و آن بی دید  
بیاورد در خضوان و آنجا بکشت  
ز قرصها نذر خیره شدند  
ز ره را برا کھنند هر یک کره  
درو بام و دیوار پر خاسته  
بهر گوشه بد غلا سے ہزار  
نشاندہ یکی نامور لشکر می  
که کر شاه مر عنیت با پروبال

از و نخست یکباره سزای شد  
 اگر جان ازین بزم بیرون برود  
 و گرنیز ازین گوی بسرو جنب  
 چنین کار را را بسرو خسته  
 ندیدیم کس را که چاهی بکند  
 نشسته با شاه برخان همه  
 چو از خوردن نان بیروا خسته  
 می سالخورده برنگ بدش  
 بنظر دلیران چنان می دود  
 ز آواز را مشکر و بانگ رود  
 همیشه زره پارس در پیشگاه  
 که تا شاه بر گشته بود از پیشگاه  
 ز لولو خبر یافت و همسان او  
 زره را نهان کرد زیر قبا می  
 چو کرد آن بیدند بر خاستند  
 برفت و بوسید دست و برش  
 چو همین نشستنی ابر تخت خویش  
 و را نام خورشید مینو بدیسه  
 فراوان شامه بدست اندرش  
 چو می نوشش کردی یکی بستند  
 به بخشیدی او را هم اندر زمان

که در بزم لولو گرفتار شد  
 ز دروازۀ شهر خود چون رود  
 ز دست غلامان او چون جد  
 باندازده و می چمی ساخته  
 که بزخو شستن را در آن چنگند  
 دلیران و کردان ایران همه  
 در آن بزم که رود می ساختند  
 که خیره شد از روی و مشک خوش  
 که از بومی و بوشنل بر پرید  
 ز کردون همی زهره آمد فرود  
 بدان تا به عیندگی روی شاه  
 ندیده به بدش پارس پر پهنرگا  
 بلزید در تن دل و جان او می  
 و آمد بر بهمن نیکر اسے  
 برو آفرین نو آراستند  
 با دستاویس دست کرده بخش  
 بتزدش غلامی ستاد پیش  
 بیالوا از چهر نیکر بدیسه  
 بدی پیش شد دست کرده بخش  
 ز لب ترمیانی همی بچدی  
 بدان شادگشتی یکی مرزبان

چو با ده بشاه دلیران رسید  
 غلامش نبود و شامه نیافت  
 در آمد باغ از پی آن غلام  
 که با او بر از اندرون بود و بر  
 بدان نیکدل بنده آواز داد  
 تو تنها بماندی ہی شاه را  
 چو از پس نگه کرد پیش غلام  
 زمین را بسو سید پیش برار  
 بدو گفت بر کوی شیم تو راست  
 کجا با تو چندین حکوید همی  
 بدو گفت کین شاه را بود پیش  
 کنون مهر بانیم با یکدگر  
 مرا خواند تا کم ببیندی کی  
 سخنم من این راز پیش تو راست  
 بدو گفت کین با بخشیدمت  
 اگر بار دیگر تو از پیش شاه

نگه کرد خورشید منو ندید  
 ز پیش سبک پارس بیرون رفت  
 یکی خوب رودید بر طرف بام  
 نشستند هر دو و گفتار سیر  
 چنین گفت کای بدرک بدتراد  
 سوی باغ برویستی راه را  
 چو دینار کشتش رخ لعل فام  
 همی خواست کریان از دینهار  
 که این ماه پیکر کنیزک کراست  
 ز گفتار خیره چه جوید همی  
 بلو بو بخشید آن خوب پیش  
 بدینسان که دانی تو امی پرهنر  
 بنو دیم جز با دنگ اندک  
 کنه کر بخشیم فرمان تراست  
 که پر خیره و مهر بان دیدمت  
 جدا کردی آنکه نه بخشیم گناه



آمدن پارس پرهنر کار و گاهان



همین راز مگر لو

که امی نامور معتز نیک نام  
 پرهنر و جان را برون تو زود

چو سخن بزقت گفت آن غلام  
 بدان کین دلارام من گفته بود

که بر شاه کردان بگوشیده اند  
 غلامان جوشن دران همچو کوه  
 یکا یک ره کاخ از چاروی  
 بدرواز ما بر نشاند سپاه  
 اگر مرغ پران شود شهریار  
 رخ نامور زین سخن زرد گشت  
 بدو گفت رو پیش آن نوبه سار  
 برفت و باورد بنهاد پیش  
 سیاه و سفید بر او بر سر گشت  
 بدان بنده گفت از توانی یکی  
 روان با سپ شاه و مرا اید آرز  
 بشد بنده و پارس شد پیش شاه  
 چون بت بدو گشت می کرد نوش  
 چو شه بر برفت سیاه بی بخواب  
 شامه نکه و آوگس را انداد  
 که این میچاکس را نه بخت همی  
 دل پارس از شاه شد پر زخم  
 که بر خیز تا کی نشینی همی  
 سا بزم خرم کش انجام علم  
 بماند که چو از جای بر فاست شاه  
 بگردان یکی پارس آواز داد

زره زیر جامه پیوشیده اند  
 بگرد مسیری اندرون هم کرده  
 که نقد بر شاه آزاده خوس  
 بدان تانیا بد جهاندار راه  
 همانا نیاید از ایشان گزار  
 ز کردار لولو و لشس سرد گشت  
 بگو کرد تو آنی دواتی بیار  
 شامه از و بستد آن خویش  
 مرا این گفته بر شامه نوشت  
 بر و تا در کاخ شاه اند که  
 بدروازه باغ بیرون بار  
 همی داشت می خوردن شنگاه  
 شامه بدو داد پس بر دوش  
 بلرزید بر جامی و خیره بماند  
 شکفتی از او هر یک که دیداد  
 چو آتش ز می بر درخت همی  
 بتندی یکی باز دیدش چشم  
 که موج دریا نه منی جسم  
 سا مرد کز بزم گشت کم  
 بر آمد یکی غلغل از بزمگاه  
 که ای نامداران ندارید یاد

که چون می خورد نامور شهر با  
 هنوز این یکی بار بر خاست شاه  
 که شرار پرستنده کین پس است  
 همتا که یکی آفتاب بر بود  
 بدو گفت شاه اسخداوند هوش  
 چنین پانخس داد کی نامور  
 من آن روز بدیدم از بخت تو  
 چو تونده بر نشانی بگاه  
 اگر هیچ ماندست مان زندگی  
 بدروازه باغ باشد غلام  
 که اورا من این کار فرموده ام  
 اگر هیچ بیرون تو انیم حبت  
 و گزشتی کردیم بیرون روستا  
 برون رفت بهمین چو آن کشب  
 نشسته هر دو ایراسب تیز  
 بیا به نزدیک دروازه شاه  
 سپید که در دلش سید بود  
 نشسته بر اسبان کند آواز  
 بزنجیر در کرده بد استوار  
 چو پارس را فراز آنجا رسید  
 بروین کرد و گشس آواز داد

سوی آب دست اندازد سربار  
 شمشاد با سشید و در نگاه  
 بدین کار یکمرد چون بن است  
 باغ اندر آورد شرار چو دو  
 چه چاره سکالی سوی چاره گوش  
 شد این پادشاهیت زیر زبر  
 که لولو نشست از بر تخت تو  
 ندانی که کار تو کرد تباہ  
 ترا شهر یاری مراند سکه  
 دو اسب آورید به تیزین لکام  
 درین وقت با او دین بوده ام  
 بروی و گوشش تو انیم رست  
 نیزم اندرون مرکس بنیوا  
 مران بنده را وید با آن دو اسب  
 شتابان گرفتند راه کریز  
 سپید بگرفته بودند راه  
 چو روین گزگین میلا بود  
 بگردن بر آورده گرز کران  
 سپاهش سپید کارزار  
 یکی تیغ تیز از میان بر کشید  
 که بر مازاره باید کشاد

بدو گفت روئین که تو کیستی  
 منم پارس کنعان و این همی است  
 کجرتاننداری ره از ما در تیغ  
 بدو گفت روئین کای بد کهر  
 بیاید وستان به بند آورد  
 چو بشنید پارس این سخنها گفت  
 بغزید مانند رعد بهار  
 و آمد ز دشمن تیغ بر فرق سر  
 بدو نیمه کردش ز سر تا بناف  
 بزد کرد ز بخیر بکست خوار  
 چو شکست دروازه و بند را  
 دلیران ز تیغش گریزان شدند  
 برقتد لختی شب تیره شد  
 جدا شد از شاه نیکی شناس  
 بدان تا گزید سلاح کران  
 نه آنرا خبرید نه این را خبر

شب تیره در بستن چستی  
 که از فرج اشش جهان روشن است  
 پیرمیز از جان گزاینده تیغ  
 هماناننداری ز لولو خبر  
 میان را سخن کند آورد  
 بر اندام او طاق شد موی جفت  
 بر وجه کرد پس استوار  
 گذر کرد تیغش ز خود و سپر  
 پس آهنگ در کرد شیر صاف  
 برون رفت بانامور شهر با  
 فرو پزد مرید آن تنی چند را  
 چو گاه خزان برک ریزان شدند  
 همی دیده از تیسرگی خیره شد  
 بیکراه شاه و بیکراه پارس  
 ز بهر شهنشاه کند آوران  
 توکل نمودند بر واد کر

آگاهای یافتن لولو از گشته شدن روئین  
 و گریختن همی

ر با گشت و شد که در روئین تباہ  
 برآمد دل و جان لولو بچوش

پس گاهای آمد بلو که شاه  
 ازان بزم برخاست با یک خروش

سوار جهان نامدار در شیر  
 ابا ده هزار از سران سپاه  
 همه بر نشستند و بر ساختند  
 بدان ره کجا شاه بهمن نیت او  
 در آن تیره شب او به پیره گرفتند  
 همه شب همیراند شاه جهان  
 چو شب بر جهان پیر من چاک زد  
 به پیش آمدش کوه سار و دره  
 یکی چشمه دید و آب روان  
 شهنشاه را آرزو کرد و خواب  
 فرو آمد وزیر سایه بخت  
 گرفت آن همه رنجها زیر سر  
 چنان دید در خواب پس شهر یا  
 چو از کوه نزدیک او رسید  
 بزود پرو آن سیل را دور کرد  
 بخوبی مراورا بیرون گرفت  
 از آن خواب بر حست رنجور شاه  
 چو سیل سیاه از بر کوهها  
 هانگه بپوشید خفتان ترک  
 همیگفت کین خواب من کشت  
 مرا کاشش پیش آمدی اردو شیر

که دشمن بد او شاه را خیر خیر \*  
 یکا یک همه شاه را کینه خواه  
 به راه لشکر همی تا خفتند  
 همی شد شتابان بگردار باو  
 ز غم هر زمان دست بر سر گرفتند  
 بدل بی روان و بخت ناتوان  
 ز شکر فیک نقطه بر خاک زد  
 همیراند شاه جهان بیکره  
 درخت برومندش از بر توان  
 ز دل تنگی و رنجش آمد شتاب  
 ز کار جهان ماند اندر شکفت  
 ندارد ز غم هیچ خفته خبر  
 که سیل سیاه آمد از کوهها  
 یکی مرغ تیز از هوا شد پدید  
 پس آهنگ آن شاه رنجور کرد  
 بیابان گزید و ره اندر گرفت  
 پدید آمدند اردو شیر و سپاه  
 سواران جوشن در آن ده هزار  
 دل خویشش گرو بهمن برگ  
 و لیکن کنون رستم کار کجاست  
 پس آنکه اگر مردمی کو به سر



جان برونگ است هم بگذرو  
 چه آنکس که بگذشت سال هزار  
 شنیدم که در پادشاهی جم  
 چه او و چه باب من استقدیار  
 چنین گفت پس از شیر سوار  
 بخت شهنشاه لاکوچین  
 تو پیدا شستی کاندرا ایران زمین  
 چنین داد پادشاه ستم دیده شاه  
 کناهی نکروم بجای تو من  
 نه من بر میان تو بستم که  
 کنون هست پادشاه من زمین جان  
 نیامی تو کو در زو چون کیو بود  
 چون سیدش همی نوشتند  
 بیک رزم هفتاد سرزان که  
 نه کس بی وفا داند که  
 ترا بپرست ای سر فرز اباب  
 نیابت پاناکه کیو کوست  
 همیکشت کرد جهان هفتال  
 ندید او بد و دیده آبا و شهم  
 خورش کوشت بخیر پوشش ز پست  
 چون خیر و آمد مرا و ابابست

خنک هر که او نام نیکی بود  
 چه آنکس که تیره شد شش روزگار  
 بدش سالیان مستصدش و کم  
 که روزی نشد خرم از روزگار  
 که زبان چرائی تو اسپه برار  
 که فخر کشتی بروی زمین  
 نباشد کسی را بتو درو کین  
 که ای نامور پهلوان سپاه  
 نه هرگز بگشتم ز راست تو من  
 جهان پهلوان خاندت سر بر  
 زهی نیک فرزند کردن شان  
 پدر نیکدل بیرون نیو بود  
 همه دل بکشتن بیار اتند  
 بر بد نه شد روز ایشان بر  
 نه از شاه بر گشت هرگز یکی  
 همان ماورت دخت افراسیاب  
 که آرنده شاه کنجسروات  
 رسیده از خواب و آرام و حال  
 بیابان و کوه و دروشت دهر  
 چنین نیکم دسک ز مردان گویا  
 میان پیش او بندگی را بست

بیاورد پیران و سه چو باد  
 شکست او تنها مر آن لشکرش  
 ازان پس که دید همه دور رخ  
 وفا بود همه سوره در گوهرت  
 چرا یکسر آرم بر داشته  
 میان من و تو چه آزار بود  
 مکن تا نما جنین کار زشت  
 زمان در شبستان و مردان  
 که بر شاه بید کردار و شیر  
 کراویم دادت منت زرد هم  
 همه کنجها سے نیاکان خوش  
 و گر گفته من تراروی نیست  
 چو از پاوشا ہی شبستیم دست  
 را کن که سوی بیابان شوم  
 شایا همه پاوشا ہی و کنج

یکی لشکر روی بروی نهاد  
 بنخج حد کرد کوشش از سرش  
 بیا درو شا ہی بد و دوا و کنج  
 ندانم چرا گشت از اینان سرت  
 بمان تا بماند ره راستی  
 که از من روان تو بیزار بود  
 خرد کی پسندوز که وار زشت  
 چه گویند ازین داستان بگویی  
 ز بھر کی سبده خیره خیر  
 و کر زرد همت کو هر دهم  
 ترا بخشم و بر سرش آن خوش  
 ترا با من این آب در جوی نیست  
 چرا با بدت در پی مانشت  
 پرستنده پاک یزدان شوم  
 بیابان مرا بهره دور و کنج

### پاسخ داود رومی شیرین بهمن

چنین داد پاسخ و رار و شیر  
 ز من رستم کاری بخیره مجوی  
 که با شاه سوگند مانورده ام  
 کرا هست نزدیک مردم فروغ

که چندین حکایتی سخن خیره خیر  
 همان به که کمتر سکنی گفت گوی  
 بسو کند بند روان کرده ام  
 بسو کند هرگز نسازد دروغ

دروغت کت بتر و آب و س  
 دروغ از ره دست یکو کند  
 مرا انجمن گفت فرزانه باب  
 ترا بهتر آنت اگر بشنوی  
 بود کز بزرگی بخشاید ست  
 بد و گفت بهمن که ای بی وفا  
 نداری ز من شرم و از کردگار  
 تو کوئی مرا بسته بند شو  
 مرا ایزدان هر مرک آفرید  
 مرا مرک خوشتر ز تنگی جنین  
 فراوان شنیدم من از تو گفت  
 چرا خواهم اندر جهان زندگی  
 چنین گفت و اما که زفته روان  
 بی آرم باشاه گفت اردشیر  
 اگر شنیدم از من این نیک چند  
 ترا پیش شه خواستاری کنم  
 با پانچ بد و شاه بیچاره گفت  
 چو کردن بخم کمند آورم  
 که کشتن پر از چون تو خواهنده  
 مرا تا بود جان و هم دست و پا  
 برزم اندرون کشته بسیار

دروغ ای سپر تا توانی کوی  
 روان از آن ندو پر آه و گسند  
 بسو کند شد شهم بابل خراب  
 که با من بر شاه لولو نشو  
 جز از بند چیزی نقر ما پیت  
 نکر دم بجا س تو هرگز جفا  
 نترسی همانا ز روز شمار  
 بفرمان لولو تو خرسند شو  
 دوباره کسی مرک هرگز نید  
 تو ای دیده هرگز جهان رهین  
 روانم بتن در سنوی گرفت  
 که در پیش لولو کنم بند که  
 پاز زنده دشمن بروشادمان  
 که راه فریاست این ره بگر  
 ز کشتن همان تهر آید به بند  
 ز کشتن ربانمت یاری کنم  
 که ای پرو بد کو هر دیو حفت  
 ازان به که دستم به بند آورم  
 چه در خیم لولو چه بخشنده  
 یکی کام از ایدر نه جنیم ز جا  
 که در پیش لولو سرافگنده که

بدان سرچکوم بلر سبب شام  
 که از من یکی بنده بد بخت  
 نکو پیش گنم نیاکان من  
 همی داستان دوزبانها شود  
 که لولو چنین دست بهمین بست  
 نه یعنی تو با بنده جشنو مرا  
 چو از پند نومید شد اردو شیر  
 چو بیرون شد از شصت کردان  
 بیکار چندان بیارید سیر  
 چنان چاره جای شسته شد  
 بروی اندر آ ورده بود او سپر  
 همی رفت خون از شمشیر کمر  
 کمانش بیکار بگست زه  
 همان گشته شد زیر او بار کی  
 نهاد آنکمی لشت را بروخت  
 ز بس خون کز و رفت بیوش گشت  
 چو آنک کردی سواری بدو  
 چنین تا شب آمد پس آوار داد  
 شب آمد شب از بهر آسودن آ  
 چو بگریزد از شکر روم راسه  
 ز کفار او باز گشت آن سپاه

چه پوزش کنم پیش گشتاسب شام  
 ز من تاج بستد و دوشم بست  
 کزیده جهاندار و پاکان من  
 میان جان و استمانها شود  
 مرا بر سر خاک باید نشست  
 مگر بر سر پیش لولو مرا  
 بفرمود کردند با ران تیر  
 زمین شد ز خون شمشیر رنگ  
 که پوشیده شد روی کیوان پر  
 تو گفتی مگر بر زمین بسته شد  
 نیارست کس کرد پیشش گذر  
 نهاده دو چشم اندر وارو شیر  
 بزه بر شایست کردن کره  
 از و سخت بر گشت بیکار که  
 بر آسخت تیغ و شدش کار سخت  
 بنقاد بر خاک بیوش گشت  
 بجنیدی از جاشه نامجو سے  
 که امروز در جنگ دادیم داد  
 نه هنگام بیکار فرسودن است  
 بر عینیم تا خود چه خواهد خدایه  
 بغلطید در خاک و خون خسته شام

بر کین آب آن همه خشکی  
 ز پس خون گزان نامور ز قد بود  
 همه شب همی بود در آب و چ  
 بنالید بر کرد کار جهان  
 کناهی نکردم برو سه زمین  
 نبودم ستمکاره و ناپسند  
 روان نیاکان من بر فتنه زد  
 میفکن تو مار بفر یا در سس  
 و کار من سخت خواهی همی  
 شب تیره از من پرواز جان  
 برین بود تا شب فرو هشت پای  
 گمانی چنین بردشگر که شاه  
 سپاه آمد و شاه رازنده یافت  
 بد و گفت ای همین افتاده  
 چه کوئی چه خواهی همی زینها  
 بد و گفت شاه ای سگ شت گیش  
 چه یزدان که ز کو هر شیر زنی  
 نه بنیم همی در تو من آب پاک  
 بکن تا توانی بمن زین تر  
 تنش پست باد میان گوان  
 سپید بچو شید از گفتش

یا کند و تشش آب است که  
 شکم بی خورشش بود و ناخفته بود  
 نیابد شکم که سینه خواب جمع  
 همی گفت گامی داور داور آن  
 بسی از تو پا دوشش یا چمن  
 نه هرگز کسی یافت از من گزند  
 مرا پیشش شمن بدینان مسو  
 که جز تو مرا نیست فریاد رس  
 زمین تخت پر دخت خواهی همی  
 روانم به پیش نیاکان رسان  
 چو بر زود سر از گوه ز زمین و رای  
 به یزدان سپرده تن بگناه  
 سبک بپلوان پیش من گفت  
 تن خویش بر مرک بنهاده  
 ترا با شمش از هر بدی خواهش  
 ازین روی با من بگو نیز پیش  
 نه مردم نژادی که هر پیشی  
 سرشت تو باد آمد و تیره خاک  
 فدای تن و نام کردیم سر  
 چنان شهر یار سه چه تو پلوان  
 بر آشت بدجای آشتش

نزد بانگ و گفت آنخسین کا نذر  
 دوروز است تا بهمن آورده است  
 نداری شرم ای دلیران خوش  
 ببارید تیر از هوا چون تگرگ  
 در آن حمله شد خستند اوست  
 نیارست کردن کسی تنگ و  
 سپاهی که بود از سر کوهها

نه خوب آید از شکر نامدار  
 کیانیت که خوشش آورده است  
 هم اکنون سرش خواهم آورد پیش  
 شش شاه تزدیکتر شد بمرگ  
 چو سیما بگشت اندر آذر پای  
 نه رفتن توانست کس نژاد او  
 که بر گشته بودند از کارزار

رسیدن پارس بهمن و جنگ او  
 با اردشیر

بیدند کا مدیکی شیر کرد  
 چو نزدیک تر گشت کرد سیما  
 چو کوهی نشسته بر اسب پیاد  
 بر افکنده بزنگ بر گستران  
 از چشم بید او بر آبهای  
 چنین گفت گوینده با اردشیر  
 سواریت با همیکل و بس بزرگ  
 رکابش با بد همی بر زمین  
 زفت از بر شاه هم اندر زان  
 نهاده دو چشم اندر و مرد  
 سپاه و سپید سگای می دید

که گیتی ازان تیر کے خیره کرد  
 سواری برون آمد از کر و راه  
 جمنده یکی خنگ تازی تراود  
 تن مرد وزیر آهمن نهان  
 تو گفتی که کوهست جیان ز جای  
 که آمد سواری بگردار شیر  
 دمان چن پناکی اژدهای شرک  
 همی ترسد از هیتش تیغ کین  
 بیلا در آمد چو ابر و مان  
 چنین تا سوار آمد راند تنگ  
 بزود دست و تیغ از میان کشید

در افتاد مانند پیل مست  
 بقدمی درآمد میان کله  
 ز زخمش پرگنده کشت آن  
 سپه چون درخش سپه نید  
 فراوان سران از دلیران بخت  
 ندانست کس کان سوار از کجا  
 چنان ان که آن نامور پارس بود  
 چو بر گشت و آمد بدان ز مکه  
 شهنشاه را دید ز خون و خاک  
 بجای تو شایه ما بد کناه  
 فرادان ز هر گوشه بستنم  
 و گرنه گز بودی این دستگاه  
 که جازا فلک روی پیش تو  
 ستمیده شایه تو کردی خویش  
 همی گفتم او پیش از خاک و خون  
 خروشان و زاری گمان و توان  
 چو آواز او گوش همی شنید  
 همه خشکیها ز خون پاک کرد  
 بست و بدود او لختی خویش  
 بدود او آب و سوسن همه  
 یکی آب دسی سیلح کران

بهر جسم شد مرد با است  
 چو شیری که از بند کرد و پله  
 درفش اندر آمد بجاک سپه  
 همی هر کسی را می سخن کزید  
 بدانسان که از خون بنفشیر دشت  
 چنین کوشش او ز هر کرات  
 کز ایشان بر آورد یکباره دود  
 دوش بود پرورد چو یای شایه  
 بر دست و جامه تن کرد چاک  
 که گم گشتم از تو درین تیره راه  
 و لکن ترا دیرتر یافتیم  
 که زخمی ز ندبر گرانمایه شاه  
 نکشتی پشت بد اندیش تو  
 هم از خوشی تن بدین تو زخم پیش  
 بنالید هر دم بروی اندرون  
 بنالید بر شهر یار جوان  
 چو مرغ از روش غان بر پرید  
 پس آهنگ داروی تریاک کرد  
 روان از خویش یافتش برودش  
 بیاید بجای رسیده برود  
 گرفت و در آورد و در روان

قوتیست زینست آن جان  
 قوتیست که می تا بر خون

شاه جهان گفت بشتاب زود  
 چون زو یک لولو رسیده و شیر  
 غمان از ره راست بر تافتند  
 همان خواب بهین بد و باز گفت  
 بدو گفت شایا تو خود کا مر  
 ز بھر کتابیون و دیدار اوی  
 بلولو سپردی همه گنجها  
 بگھار زن بر کشیدی رہی  
 سپاہت نکر دینا تو کت  
 تو گفتی کہ فرمان لولو کشید  
 بدو گفت بہین کاسی مہربان  
 نبرد م کمان کین کیان زادگان  
 بدینکونہ فرمان لولو کنند  
 و دیگر کزان بیدہ گفتنم  
 کجا بردمانم یکی بزودے  
 چنین واد پاسح کہ شایا کوے  
 تو چون گنج بردست لولو کنی  
 کہ او نقلشان دزدو کو ہر وہد  
 دم دان کہ از دل ہمہ کین برد  
 چو جا ما سب مردی بندر جان  
 پشتون کہ چون او بشتابستے

نباید کہ آید سیکے تیرہ دود  
 فرستاد شکر چو در یامی قیر  
 بیابان گرفتند و بشتافتند  
 کہ خود دیدہ بود و بماندہ شکفت  
 ز خود کا مکے و چنین جاہ  
 کہ شکستی از خیرہ گفتار اوی  
 ازان کنج بر صحن کنون گنجها  
 نشاندی ابر تخت شایستہ  
 تو وادی بلولو سیاہ کلاہ  
 سخا بہم کہ پیمان او بشکنید  
 ہمہ راست راندی سخن بزبان  
 ولیران ایران و آزادگان  
 ہمہ عہد و پیمان من بشکنند  
 ہمانا بند مہربان یک تنم  
 ز من رای دیوانگان بستند  
 بدین راہ بیراہ چیرہ مپومی  
 سپہ را گذر بردارو کنے  
 سپاہی ز بہر دم سر ہند  
 خوردند گوید دم دین برد  
 یا ز روی او را میان جہان  
 بند شایر ہم یا بستے



برفت از برت آن دو کردن فرا  
 دلی کو بگرد آمد به سبند  
 همانا که آن روز بودی تو مست  
 کرد او را در اندک کے  
 ز هر کوزه کشتی ساق خند

نبردند در پیش لولو نماز  
 همانا که بتو شد و هیچ بند  
 کنون کار ما رفت یکسر ز دست  
 بجایادت در خصافی یکی  
 به پیراه راه اسب می تاقتد

رسیدن اردو شیر پیش لولو  
 و گفتن صفت جنگ با بهمن

چو نزد یک لولو رسید اردو شیر  
 که بر ما ستم کرده و پوسید  
 درفش مرا تیغ زود بر میان  
 فراوان ازین لشکر با بخت  
 بیاد دو فرسنگم اندر قفا  
 ندانم که بود و کجارت نیز  
 ولیکن دلم شهر باران خوشیت  
 چنانم روی برد افتاده است  
 چو شنید لولو ز جای نشست  
 بفرمود تا پیشش آمد و پیر  
 نوشتند نامه بهر کشور  
 که بهمن چو از راه دین کشید

بخت از کجا دید آن شیر کبر  
 در افتاد بر ما هم از کرد راه  
 بنجاک اندر آمد سرش تا کمان  
 سپاهم سر انجام نمود پشت  
 کشیده همه راه تیغ جنا  
 نیاید سپه پیش چشمش نیز  
 که بهمن کنون ددم آتش است  
 که اندام او نیت جای دست  
 برآمد یکی دست بزد و بدست  
 و سیری نویسنده و یادگر  
 هر مرز با فی و هر ستر می  
 ازور کج بیداوی آمد پی

برا ایزد پاک بروی کاشت  
 یکایک تبه گردش خواتم  
 ز رفتن و لم سخت بیچاره شد  
 بدو بخشم آن مرز بکسر بسی  
 که تار ستیخ آن شود کاسته  
 زمانی بشهری و آرام کرد  
 بیایم بدو آتش اند زخم  
 بختن گرفتند جو بندگان  
 از جبت جوئی بدی بشما  
 سرش کشته تیز و دشمن گشت  
 ز تو جامی امید از دست پاک  
 ز کیتی همی راند خواهی مرا  
 پنج ساسی بردشتم کام ده  
 که روزی بنیاس و از رخ راه

زیزدان و از راه دین سرکاشت  
 بگشتش چون دل بیار استم  
 بدانت و بگشت آوار شد  
 بدان مرز کورا بگیرد کس  
 ز گنجش به چندان دهم خواست  
 اگر بشنوم کان فرود می رود  
 و آن مرز و آن آوار فکتم  
 پراکنده کشند پویندگان  
 بر شهر کاندردی شهریار  
 بخودی زمانی بشهری درنگ  
 بنا لید و گفت ای خداوند پاک  
 اگر بسند تاج شاهی مرا  
 بشهری مرا جامی و آرام ده  
 همی رفت در راه پویان دو ماه

آمدن بنیاس با اسب و قتل بنیاس  
 بازار از بهر طعام گرفتن

بازار در حجه گرفت جامی  
 یکی بوری یا تیر کشتند لی  
 مدایذ بی بی توانی خویش  
 چرا غم خورد و هر که دارد خرد

چنین تا بصر آمد آن پاکرامی  
 ندان تا زمان شان بخوردنی  
 ز تنگی و سکه شمشاد پیش  
 که نیک و بدش سگمان بگذرد

نه از خوشتر بد توان کرد دور  
 شنیدم که روزی سرفزار پارس  
 ز بھر خورشید شش پای بازار نیز  
 و کاغذهای ست هر یک چون  
 یکی مرد را گفت کاشی هوشمند  
 همی بنیم این مردمان را دو ان  
 چنین داد پاسخ که ایدر مگر  
 چنین است آئین و هم راه ما  
 سپاهش فروخت از صد هزار  
 همه دل بفرمان او بستیم  
 مرا و را بود دختری چون پری  
 ستاره فشانده چو خندان شود  
 بدین روز هر سال جولان کند  
 بنیزه بگردند با او سپاه  
 همایت نامشس چو فرخ های  
 بدین سان در آید بیدان سوره  
 چنان دانکه امروز روزی است  
 بشد پارس با مزدوم شهر نقت  
 سپه دید چند آنکه هرگز ندید  
 چنانکه پرستنده شمس بار  
 نهاد آنکه آنرا بدیاسه چین

نه همواره بودن بشاوی سوره  
 برون رفت بی شاه بنکی شناس  
 برقت و جهان دید چون رستخیز  
 همی این بدان آن بدین گفت زود  
 و کاغذها چرا کرد باید بر بند  
 مرا آکھی ده یکی کرد توان  
 تو بیکان که کردار سب خبر  
 کجا نصر عارث بود شاه ما  
 همه نیزه واران خنجر گذار  
 ز راستی وی از دشمنان رستیم  
 که نبود پری خود بدان دلبری  
 کند جوی خون چون بیدان شود  
 یکی اسب را سوی میدان کند  
 ندارد کسی پای با وقت شاه  
 سر شش چنین آمد از نه های  
 جهان خیره کرد و از ان دل فرو  
 قطاره رخ و لغزوی است  
 بدیدار و راه میدان گرفت  
 زمینان یکی کوشش بر کردید  
 بیدان یکی تخت کوه را  
 یار است از لغزش بدیاسه چین

بیا نشست از بر تخت شاه  
 در می گز سراسوی میدان بد  
 کشاوند پس غاوان سپاه  
 بدون آواز پرده سرور روان  
 به پیش پدر رفت و کرد آفرین  
 بفر تو امروز من صد سوار  
 وز آتینجا باسب اندر آ و و پامی  
 چه چون کان گرفت و بر انداخت کوی  
 ز چون کان او کوی شد تا پدید  
 ز چون کان چه کوی شدن ساختی  
 نیاید همی کوی او بر زمین  
 ندید از سواران کسی کوی او  
 بیند اخت چون کان و نیزه گرفت  
 بران نامداری که رفتی بر سرش  
 بیک زخم ز اسبش بنداختی  
 چنین تا بگاه شب آن نو بها  
 چو شب تیره شدن سپه بازگشت  
 سوی همین آمد سرافراز پارس  
 که امروز کردی مرا خیره سر  
 ککوتی چه بودت که دیدم آدمی  
 ز بدبخت مردم که زبده که

زمین را بوسید پیش سپاه  
 سرش بر ترازو چرخ کردان بی  
 همه رخ نفسا وند در بارگاه  
 روان نفساز ویدار او شادمان  
 چنین گفت کانی شهر از زمین  
 زاسب اندر آرم همه نامدار  
 چو با و اندر آمدت کا و رز جامی  
 جز او نامداری کجا یافت کوی  
 کسی بر زمین کوی او را ندید  
 ابا کوی همسراه می تاختی  
 که چون کان زوی بازش آن بلین  
 چنان چون ندید کسی روی او  
 در آمد بناورد گاه امی شخت  
 یکی نیزه بر زد بر سرش  
 وز آتینجا بر دیگر سر تاختی  
 بیکنند از آن سرور روان صد گاه  
 مران شهر خرم پر آواز گشت  
 چه گفت پس شاه یزدان شناس  
 بدو گوشم براه و دو چشم بدر  
 مگر تو ز ما نیز سپهر آدمی  
 کجا مایه داروز دانش بسی

ولیکن بدان کین شب آستین است  
 اگر چاه شکست از در پرتاب  
 ز برکشنده دولت بترتو امید  
 چنین داد پاسبان بدو نیکدل  
 بیانا خوریم از خورشش اندکی  
 بخورد و ند چیز می که آورده بود  
 بماند اندوه شاه ایران شکست  
 بدو گفت فردا یکی مردی  
 مرا نیز با خویشتن بر یک  
 به طعم که آن نامور دخت شاه  
 بدو گفت ای شاه آذوقه خومی  
 که ترسم ترا باز داند که  
 چنین پانخشش داد آن هوشمند  
 که داند مرا با چنین ساز و برگ  
 دل پارس بر شاه ایران خست  
 بدو گفت ای شاه فرمان تراست  
 بگذر ما از و داد باو

ستاره کھی دوست که در من است  
 که باشد یکی روز کرد پر آب  
 که بگرود کرده سیاه سیاه  
 که شاه با کن خیره زین تنگدل  
 از آن پس ترا باز گویم یک  
 وز آن پس بخت آن کجا نیده  
 شکستی ازین داستان برگرفت  
 بجای من آدر که هستم غمی  
 دلم برکشاید که اندک  
 چو نیرنگ سازد همی با سپاه  
 مرا این آرزو را نه بینم رو  
 وز آن پس با خاری آید بے  
 چرا گوئی این نکته نالیند  
 کزین غم مرا آرزو کرد مرگ  
 رخ از شرسای چو گل بر فروخت  
 یکی گوشه فردا زمین تراست  
 روان تو از بخت تو شاد باو

رستم همین با پارس بر می بدن دختر پادشاه

بمیدان شد بنده آن دو آزاره  
 نهادند تحت شاه اندر فریند

چو شکر فکسر در لاجورد  
 سپاه آید از شهر چون تیغ

ز بس نیزه و کوه کوه درفش  
 کوان راه میدان کشتاوند باز  
 پیش اندرون خادمان سپاه  
 چون نزدیک تر شد پیش پدر  
 و زانجا را آب عتله نشیت  
 چون همین نگرددش نذر کیب  
 پیارسس سزاوار گفت این بود  
 که هرگز ندیدم بایران زمین  
 بدو گفت شاما چه دیدی هنوز  
 دلاور سواری نباشد چنین  
 بیان تا هنر هاشم مینویسی  
 یکی نعره زد آن بت نام بر سه  
 چون کوشش یکی زخم چکان گرفت  
 نه کردی پی اسب او یافت کس  
 همی زد چنین گوی تا هفت بار  
 چون نیزه گرفت اسب ناورد داد  
 بنزدید مانند شیر جنگ  
 گرفتند از او نامداران شتاب  
 چون با او آرمینتی مرد جنگ  
 به نیزه ز اسبش در انداختی  
 بیکنده صد تن یگان و دوگان

هر اکت سرخ و کبود و شمش  
 برون آمد آن دخت کرد فرار  
 همی روز کردند از ده سپاه  
 زمین را بوسید و برداشت  
 یکی گوی چو کان کز قد بدست  
 دران چابکی و سوار سے زیب  
 مگر باشد آن دختر نامدار  
 دلاور سواری و اسبی چنین  
 تو آواز او کی شنیدی هنوز  
 یکتی همیشه سوار سے بزین  
 که رستم نماید بچشم اندکی  
 بمیدان در آمد بنیذاخت گوی  
 بچوکان شد و روی کیوان گرفت  
 نه بود گوی او یافت کس ترس  
 بر دازد لیران و مروان کا  
 فلک را یکی خلعت از کرد داد  
 ز پیش رسیدی نگروی درنگ  
 سپاه اندر آمد چو دریای آب  
 ز پیش رسیدی نگروی درنگ  
 پس آورد و بادگیر می ساختی  
 اوان نامداران پر مایگان

چو بهمن جان دید گفت مگر  
 که با دختری او نبرد آورد  
 بنزد یک او بدیکی استوار  
 دو ان رفت با شاه مهر آن بگفت  
 بدو گفت بر کرد نزد سوار  
 دو ان آمدند آن سواران شاه  
 تر انصر حارث بنخواهد بنسے  
 نهان شاه هر گفست پارس کزین  
 کجا تو زبان را نداری نگاه  
 زبان آورد بر سر مرد بد  
 کنون شو بین تا چه گوید همه  
 بشد بهمن و پارس با او رفت  
 برو آفرین کرد و بروش نماز  
 که ای مرد میکانه خوب و سے  
 همانا که در مصر مردان نیند  
 چنین پانخس و او بهمن که شاه  
 اگر شاه را این بگویش آیت  
 زن ار شیر دل آهین تر بود  
 زمان ز آفریش دست آمدند  
 بدو شاه گفتا که ای ناخوسے  
 مراد هزارند مردان کرد

بمهر اندرون نیست یک نامود  
 سرو نام او زیر کرد آورد  
 چو این گفته بشنید از ان شهر  
 فروماند از و نصر حارث شخت  
 برو آن جوان را نبرد من آرد  
 بنزد یک بهمن که بر کیر راه  
 که داند که با تو چه داند سے  
 که گفتم ترا شهریار امین  
 کنی خوشستن را بخیره تباہ  
 همی از زبان بد مردم رسد  
 ز بیگانه مردم چه جوید سے  
 بر شاه کشور خرامید گفت  
 بدو گفت پس شاه مردم نواز  
 چه کرده آیم پس گفت کوی  
 نبرده سواران و کرد ان نیند  
 بخیر و چنین گفتن از من گناه  
 مرا خون مردی بچوش آمدت  
 نه مردی بود کز ز سے کم بود  
 ولیک از بهر سخت بست آمد  
 تو بیگانه که بد این ره مپوسے  
 کس او را ز پشت تها و نبرد

چنین داد پاسخ و در شهریار  
 یکی نیزه فرمای و اسبی کزین  
 زخمش دل شاه براه کشت  
 چو روز آید این گفت باید آید  
 برین برهنگان و کشتن باز  
 در اندیشه تا چون بود کار او  
 همه شب دل پارس از شاه تنگ  
 که اندک دریا برون آمدیم  
 نه نیرودیت اندر تن آمد هنوز  
 نه اندامت از خشکی شد دست  
 همی با دلیران نبرد آورده  
 بنرهایش دیدی که با آن سپاه  
 اگر دخت شاد آری بخاک  
 و کرب تو او چیره کرده بخت  
 ندانم که آید چه خواهد خدا می  
 وزین روشن شاه مصر از سرای  
 بجای هایدون لقب با بخواند  
 که بیکانه مردیت زدم آزما می  
 بدو گفت دختر که است شهر بد  
 به منی تو فردا که این یاروه کوی  
 بخت این و سپاره شد تکدل

که کز شاه رازین نیاید شش  
 دزان پس نهرا می مروان بین  
 بدو گفت امر فد کوه کشت  
 ابا تو همه راه داد آوریم  
 همه شب دل شاه کردن فرزند  
 چه پیش آید از چیره گفت از وی  
 همی ساخت هر لحظه با شاه جنگ  
 همانا که اینجا بخون آمدیم  
 نه دقت نه خودون آمد هنوز  
 ز بیخوابی و خورتن کشت دست  
 سرو نام خود زیر که آورده  
 چکر و آن کران مایه فرزند شاه  
 ستیزه کند شاه و کردی پاک  
 همانا در آنی بکام شنگ  
 که وار با دست برود سرای  
 یا مدبری و نظریک رای  
 ابا اوبسی و استانها براند  
 نبرد تو و خلیج منی تو با سے  
 که باشد بکیتی مرا پایدار  
 چگونه خجاک اندر آید برو سے  
 همه شب نپروا خت زاندر دهل



کہ کوئی پیر دست این خیرہ مرد  
کہ ازین کسی جست خود ببرد

چو کان با سخن ہمین با هم  
پادشاه مصر

ز غاور چو زین سپر بر کشید  
شب تیرہ کون زو سر اندر کشید  
سپاہ ابھمن شد بمیدان شاه  
بنو و اندران باور اجماع راہ  
بیاید سپہار مصر از سر می  
تخت ہمیں اندر آورد پامی  
ہمان دختر نامور پیش او می  
پدر چنین گفت کامی شکر آ  
کہ از شاه رزم مرا خواستہ است  
یکی مرد گفت پس نام جو می  
نغیدہ دمان شاه و پارس کہین  
چو مرد فرستادہ آنجا رسید  
کہ ہست ایستادہ ہما سخا کہ دوش  
بفرمود کان را بیا رند پیش  
چو ہمین نبرد یک شد زمین  
بدو گفت ہمین کہ فرمان شاه  
یکی سخت را از ما بشن کنیم  
بہمین چنین گفت اسب کجاست  
بدو گفت شاہا مرا بار کے  
بسالا آخر نہان گفت شاه

باید بمالید بر خاک روی  
مرآن مرد بیکانہ را کو در آسے  
ہما بخون دیش آراستہ است  
میان سپاہ آن جوان را بجوی  
برفتند تا پیش میدان کین  
مراورا بدید و برش دود  
بگفتا و بگفتا خوانندہ کہ  
بگفتا را باشند اورا چو خویش  
بوسید بروی گرفت آفرین  
بدین آرزو کرد ہدیہ پیچ راہ  
بکوشش ہنر ما نمائش کنیم  
چو تو مرد بی اسب بیست  
بیرزد دزدوان بیکبار کے  
کہ اسبی نہ اورا کران و تباہ

یکی اسب ازین کابل و لاغری  
 کجی کرد سالار پس بیدرنگ  
 باورد اسبی مرا و اسزش  
 ز آخر یکی اسب را برگزید  
 چندی چو باد دروان همچو برقی  
 همانکه با اسب اندر آورد دران  
 سالار آخر چنین گفت شاه  
 بفرمودت اسب طاغور می  
 بدو گفت ای شاه تند می کن  
 در آخر ترزین تیر اسب نیست  
 چه یزدان که دارنده جان است  
 نه این مرد بیکانه یار من است  
 چه همین در آمد آورد کاه  
 نموداد هم از پشت اسبش نماز  
 تو دانی دو تن چون بکشتی شوند  
 یکی زان دو کانه در آید ز پاسه  
 چنین پانخس و او کای شیر زوش  
 چنین است آئین ساز نبرد  
 کافعی چنان مرد و خرد و سوس  
 چو پیش آمد شن باز گفت ای جوان  
 به پیش پذیرفتت گفت من

که همتا نیا بیش و را خوری  
 بران بزرو بالا و آن هوشی و  
 که دانند هرگز نیا بد بباش  
 از انسان دوزخ بکجی که دید  
 ز با و ببار می برده سستی  
 برآمد ز جا آن هیون کران  
 که ای مرد بد کیش کم کرده راه  
 ز آخر یکی اسب بدتر دهمی  
 ابا چرخ کردان بلند می کن  
 اگر باد کشت آن به نخت کسی است  
 که هرگز ندانم که این از کجاست  
 نه خوشیت و نه دوستار من است  
 در باره برگشت و شد پیش شاه  
 بدو گفت کای شاه کردن فراز  
 به نیرو همه با در شسته شوند  
 تو از من مشو شهر یاراد جاس  
 برو سخت باش و بر دی بگوش  
 یکی زان دو تن اندر آید بگرد  
 که همین تیر رسید و بر کاشت رو  
 چه بودت کجا اسب کردی روان  
 که گرفتکم در مصافت بتن

نیاز روز از من نه کین آورد  
 چنین پانخس داد کامی خیره کوی  
 همانا ندیدی مرا روز رزم  
 بدو گفت بهمن ترا دیده ام  
 ولیکن چو شیر آمد آهور رسید  
 بهامی دلاور بر افروخت رومی  
 یکی نعره زد شاه کند آوران  
 ز پیشش بود آن بنر مند کوی  
 نه بگذاشت کان ماه چو کان زنده  
 بازی همیداشتی کوی را  
 چو اندر کشیدی بدو راه تنگ  
 کجا کوی دوزخم چو کان شد  
 سه باره پیانی چنین کوی برد  
 یکی نیزه برداشت پولاد سر  
 چو بهمن چنان دید بر گشت زود  
 زمانی بگشتند با یکدگر  
 سر نیزه بر سینه اش راست کرد  
 چو تنگ اندر آمد بر پل مست  
 زد نیزه بر میان دو نار  
 بیفتاد بر خاک و اسبش محبت  
 دویدند پس خادمان تبارش

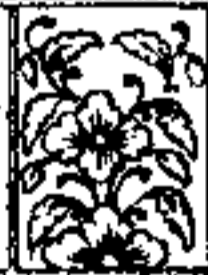
ره داد و آئین و دین آورد  
 گمش موزه رانار سبیده بومی  
 چه نامی کجا آمدستی بزم  
 بجنک و نبردت سبیده ام  
 رسیده کسی شیر از آهور نندید  
 بر انکخت تاب و نیاخت کوی  
 که در هم رسید آن سپاه گران  
 نزد در پس کوی بنهاد رومی  
 همی از پی کوی جولان کنند  
 نهاده بران سپهمن رومی را  
 زومی کوی را بهمن شیر چنگ  
 تگاورش دوزیر بران شد  
 که دختر ندید آستخنان دستبرد  
 که بر خانه سندان بگرومی  
 یکی نیزه از پارس بستد چو دود  
 برو حمله کرد آن بت سیمر  
 تو گفتی ز پشتش کنگه خواست کرد  
 سنان باز پس کرد و بگناود  
 فرود آمد آن سرو نازان ز با  
 بناگام بر خاک تیره نشیت  
 کشیدند چاره یکی بر سرش

رخ شاه بر گاه بیزنگ شد  
 چنین گفت با موبدان شاهزاد  
 که بیکان مردی ز نام و نژاد  
 پیشم هنر با بدینان نمود  
 اگر با هنر با کهر داشتی  
 هنر با کهر سخت و الا بود  
 هنر بهتر از کوه سدر نامدار  
 مرا باب فرزانه گفت ای سپر  
 دو کوه هر یکی چیز و دیگر نژاد  
 هنر با کهر گرنیا مستحق  
 هنر داشت هر کس که وزید پنج  
 سپاهی و شکر می ز بهمن همه  
 فرود آمد و راه حجره گرفت  
 چنان بود زان غم و اندخت شاه  
 نخورد و نخندید و با کس سخت  
 که این مرد کوفتی که شاید بدن

ز گرد او بهمن دلش تنگ شد  
 که ناموس این کار باشد بیاد  
 ندارد دنیا در کس اورا بیاد  
 مرا تنگ داد این هنرمند سوو  
 سرش از کهر تاج زرد داشتی  
 گو بهنر سخت رسوا بود  
 هنر مانند اندر حبه جان یادگار  
 هنر بهتر است از نژاد و کهر  
 که هر دو چنانند چون خاک و باد  
 ستمیده در پیش سخن سختی  
 هنر مانند زیر زمین ماند گنج  
 فغانند در شورش و زمزمه  
 بماند او بجا اسب و سازای سخت  
 که کس را نداندی بز خویش راه  
 دلش بود با درد و اندوه سخت  
 از ایدر کجا دارد آمد شدن



## رسیدن نامه لولو بنصر حارث پادشاه مصر



ز لولو بنزد یکی شهریار  
 خداوند تخت و کلاه و تخمین

رسید روزی که ده سوار  
 یکی نامه از شاه ایران بیان